

ای قادر بی [illegible] انباز	خاک از [illegible] شده و [illegible]
ای نام تو مطلع هر امید	سرلوح کتاب نقش [illegible]
[illegible] دیباچهٔ عشق چون [illegible]	دل را که [illegible] آمده [illegible]
تاج [illegible] بر سر خاک	روشن کن شمع بزم ادراک
ای داده ز آتش آب این روی	[illegible] خرم از [illegible]
ای مقصد جان مراد هر دل	چون گنج خرابه کرده منزل
ای مهر تو با دل [illegible]	مهر [illegible] بذره گشته پیوند
ای از تو گشایش در عشق	خاک در تست افسر عشق

ای داده

او قلزم و عدل ازوست جویی | او دجله کرم بود [illegible]

او خرمن و ارزنی بود حلم | او مهر و چو ذره‌ئی بود علم

از ماه گرفته نور او باج | خورشید باشد بدو محتاج

[illegible] قطره [illegible] بود آن شاه | باشد کوثر که هست جانخواه

[illegible] خانهٔ او | جنت بود آستانه را او

او را [illegible] بحر والا | باشد وصف علی اعلا

من بنده که گشته‌ام ثنایش | از خیل ملک فتاده‌ام [illegible]

[illegible] چو ثنا گریست کیشم | از جملهٔ کائنات بیشم

[illegible] صد شکر که از مدد از خورشید | چون روح امین که باد جاوید

عالم شده سربسر بکامم | مداح دوازده امامم

سبب نظم کتاب

[illegible] گرفت خرده برما | در مملکت سخن شدم شاه

شد صفحهٔ ... قدر — از معنی بکر پر مه بدر
افتاد شعاع آن بهر سوی — افکند ز مهر آب در جوی
از ماه گرفت تا بماهی — برداز رخ زنگیان سیاهی
چون پرتو مهر گشت مهتاب — شد سنگ تمام لعل سیراب
گل گشت ز رنگ و بو خبردار — آورد برون ز پای خود خار
شد نیمهٔ شب چو صبح روشن — پر کرد فلک ز ماه دامن
از باده خمار رفت بیرون — شد کشتی دل ز عیش مشحون
گویم چه ز بیش حرف تا کم — شد رشک جنان تمام عالم
القصه سخن مسلم شد — زنده دل مرده از دمش شد
شاهنشه نطق گشت تا هم — شد بخت آفتاب خاتم
شاهی نه نکو بود چو بی گنج — بردم پی جمع گنج بس رنج
گردم ز هنر دو درج را پر — چون دامن چرخ هشتم از در

زین

زین گشت روانم آرمیده　　در عمر خواب نا دیده

در خواب کلیم رونما شد　　چون روح بقالب آشنا شد

در دست کلید نامه داشت　　دیدم چو نشسته گردن افراشت

کردم چو توجهی بسویش　　شد همچو مه تمام رویش

پیش آمد و کرد آفرینم　　افتاد بپای چون زمینم

گفت ای تو اهل عصر ما را　　در کالبد سخن تولی جان

شد ملک سخن ترا مسلم　　بردی تو بهشت دست عالم

کردی چو دو درج را پر از در　　شد چرخ برین ز حرف تو پر

کردند روان تمام انگیز　　از خواندن حرف عشق پرویز

دل گشت چو قند کام شیرین　　از قصهٔ بی نظیر شیرین

بطبع تو جهان جوان شد　　رخسار زمین چو آسمان شد

شد آگه ازین چو شیخ گنجه　　آن برده ز مهر و ماه پنجه

مشهور جهان بخوش کلامی / یعنی که سراج دین نظامی

اسلام صفی هزار خسرو / زو یافته هر کسوت نو

گفتا بمعنی که ای هنرکیش / افتاده ز برق [illegible] در

[illegible] میان ببند محکم / کز خیمهٔ [illegible] لشکر غم

بنگر که جهان چه گشت روشن / پر کرده ز صبح شام دامن

گردیده سها ز ماه افزون / شب خیمه زده ز دهر بیرون

از روح امین مهر گردان / گشته جهان تمام گلزار

هر روز ز حرف آن دل افروز / باشد روزی عندلیب نوروز

زو دهر خراب گشته آباد / دل بسته درین زمانه ناشاد

نظمش که نسق گر جهانست / چون بخت بلند نه جوانست

بی منت فکر گشته موزون / داند قدرش خدای بیچون

ز نقطه کم نه بیش باشد / زان خاطر چرخ ریش باشد

این گفت و نهاد پای در راه — گشتش خواهر انیس و همراه

آن روز تمام روز در دشت — سرگشته چو گردباد بگشت

در وقت غروب مه از دور — شد دیده‌اش از هلال پرنور

از شوق فزون دلش چو خور تفت — سر کرده قدم بسی او رفت

چون رفت به پیش دید نوری — افتاده در ته تنوری

یا تیره شده هلال را روی — گشته شب فراق همگوی

یا در وسط نهار شمعی — روشن شده در میان جمعی

القصه بدیدش آنچنان زار — گر دیدن آن فتاد از کار

لرزید بسان بیدش اعضا — بیهوش شد او فتاد از پا

با کوه غنا شده هم آغوش — یک ساعت خوب بود بیهوش

چون هوش نمود در سرش جا — بنمود بسان سرو بالا

شد سایه فکن بفرق مجنون — بگریست بروز حصر بیرون

مجنون چو شد آگه از حسابش   افتاد بپا چو آفتابش
رو بر همه پشت پای وی کرد   پر ناله جهان بسان نی کرد
پس گفت باو که ای مرا فال   نه بلکه جمال دهر را خال
نبود بسرت چو شور لیلی   کردی بچه سوی پشت میلی
هیهات چو رنگ بد خبر داد   دوره چه زنی بسان پرکار
هرزه زچه ریش گشت پابست   بادا دل و جان من فدایت
بگشود زبان سلیم چون تیغ   از خنده میان گریه چون میغ
با خود گفتا که این شده مست   وادست عنان خویش از دست
هرزه شمرد شمار هر کار   در چشم نیایدش بجز یار
از مادر و از پدر نگوید   در آب چو ماهی آب جوید
با آنکه تند بست یار جانش   در دوش شده مغز استخوانش
هر لحظه کند ز نقل آن نام   شیرین چو نبات صفهان کام

بپس

پس کرد بسوی او نگاهی / وز سوز درون کشید آهی
گفت ای شده غرق بحر اندوه / پیدا بفضای عشق چون کوه
بیحال لب جهان پرشور / نزدیک بدرد و از دوا دور
بیچاره و مستمند و افکار / افتاده چو نخل خشک از کار
کرده دل خویش وقف بر درد / در جادهٔ عشق گشته چون گرد
کس چون تو ندیده مستمندی / افکار و نزار دردمندی
محزون و غریب و زار و رنجور / افتاده چو آدم از جنان دور
نی از خود و نی ز کس خبردار / گل را بنموده فرق از خار
ای گشته چو چوب خشک بی بر / یکبار بگوی هم زما در
بردار ز دوش اندوه بار / حرفی ز پدر بگوی یکبار
خود قصه مکن شگرفی / از خویش و تبار گوی حرفی

حرف پدرش چو خورد بر گوش / گردید بدرد تازه همدوش
گفتا که من از حساب دورم / رفتست چو شمع کشته نورم
آن بخت نباشدم که مادر / ظل افکندم چو چرخ بر سر
یا آنکه پدر ز من کند یاد / تا دل شودم دمی از آن شاد
دادش پاسخ سلیم پندار / کای کشته ز تاب عشق بیمار
چشم از بد و نیک دهر بسته / افکار بگوشهٔ نشسته
همراه محنت مادر تو / حیران بد و دیدهٔ تر تو
زین درد که گشته تو فکار / افتاده بسان مرده از کار
بندش زبان فتاد از درد / گردیده ز کاینات دلسرد
مجنون بکشود دیده سر / خوردش چو بگوش حرف مادر
نوشید قدح ز بادهٔ دلو / سرمست [illegible]
هر لحظه کند ز نقل آن نام / شیرین چو نبات صفهان کام

بپس

نثرش زده بر سپهر خرگاه — افتاده شکست از وی بر ماه
ریزد ز لبش گهر بجا دید — بنخواسته شد چو ضوز خورشید
حرفش چو جمال مه در آفاق — باشد بمیان حرفها طاق
[illegible]شد نامه صاحب قرانست — چون من ز [illegible]
[illegible]ن نامه رسن بسوی او بر — بفراز چنین بیار هین سر
زان پس بنه این کلید پیشش — برگوی سلام پیش پیشش
گفت این و نهاد نامه پیشم — پس خم انداهیم و پیش خویشم
[illegible]ن گفت دعا کلید بنهاد — پس کرد بگنجه روی چون باد
[illegible]داشتم و گشودم آنرا — دیدم برجبین صد آسمانرا
بعد از سخن و حدیث بسیار — بنوشته که ای زمانه زیار
چون گشت بلند ماه نامست — شد زینت لوح دل کلامت
باز نخست چو صید جو شد — بتهوی روان سکار او شد

القصه تو چشم روزگاری / هستی بلک لیک بنگاری
گل از تو گرفت دلبری یاد / سوسن ز تو گشته است آزاد
شهره شده بخوش کلامی / گردیده اسیر تو نظامی
آورد چو بوی نظم تو باد / گردید ز شوق گنجه آباد
چون طالب گنج بود جانت / دادم گنجی برایگانت
بردار کلید و بازکن در / تا طبع تو زان شود توانگر
بردم بسوی کلید دست / گشتم چو شدم قرین آن مست
گفتی تو که نشأ بود نه می / بردم بسوی نهان آن پی
بنوشته بران کلید موزون / نام لیلی به پیش مجنون
کردم چو در خزینه را باز / آمد ز چهار سوی آواز
کز عشوهٔ این [illegible] عنا / مجنون شده صد هزار لیلا
در قطره محیط جا نگیرد / شد تند چو باد شعله میرد

خواهی ز نهال دل اگر بر | این تحفه بر شه جهان بر

آب دادن تیغ زبان در مدح شاهنشاه انس و جان مملکت دل را
خدایگان قطب سپهر جاه و جلال خورشید پرتو بیدار دل عالی [?]ست
از جانب کریم و دود و در برافراختن لوای سلطنت گذاشته شد آن
چرخ برین منزلت مرتبت عظمی و دهی ایست کبری از فیوضات کردگار معبود

آن گشته چو آسمان مؤید | شاهنشه هند و چین محمد
اختر کوی هلال چوگان | مه پویه سمند چرخ میدان
زینت ده تخت پادشاهی | برده ز رخ شبه سپاهی
افسر مهر ستاره لشکر | بر جمله شهان عصر مهتر
خورشید سپهر بختیاری | زیبنده چو مه به تاجداری
نوباوهٔ باغ عز و تمکین | دارندهٔ ملک و ملت و دین
خجلت ده آسمان ز رخسار | گل عارض او ولیک بی خار

صد دجله و صد فرات جاست | خلقش که وسیعتر ز دریاست
از بخشش او که بادش ابقا | شد خشکتر از سراب دریا
جیبش چو ستاره بیحسابست | در جود و کرم چو آفتابست
جاندار ز ذوق خاک کویش | تعویذ دل نسیم بویش
دولت ز غلامیش برومند | اقبال ز بندگیش خرسند
زو یافته تاج سربلندی | خاتم چو سپهر ارجمندی
تخت از قدمش بلندپایه | خور با رخ او چو نور و سایه
شاهی که بدو جهانست روشن | در سایهٔ او گرفته مسکن
رونق ده بوستان دینست | گردون بر نقش زمینست
دیباچهٔ دفتر الهیست | سرلوح کتاب پادشاهیست
حکمش چو قضا بدهر نافذ | باشد قدرش همیشه ساجد
اندیشهٔ او متین چو گردون | عقلش ز حد حساب بیرون

عدلش که زمانه راست یاور ‌ ‌ ‌ دارد میراث از پیمبر

لقمان بر علم او سبک سنگ ‌ ‌ ‌ کرده کرمش بچرخ جا تنگ

علمش ز نور بر جهانست ‌ ‌ ‌ یک نقطه ز خطش آسمانست

ز رونق گیر دادار برجاست ‌ ‌ ‌ شیرازه گر کتاب دنیاست

بروز آیت ناقصی ز رویش ‌ ‌ ‌ شب سایه نشین چتر مویش

چون از نخش کنم حکایت ‌ ‌ ‌ شیرین شودم لب از روایت

ابر لب او که می‌چکانست ‌ ‌ ‌ در پاش بسان آسمانست

محروم نرفته از درش کس ‌ ‌ ‌ خجلت ده مهر باشد و بس

همت شده ساجد جنابش ‌ ‌ ‌ مه گشته ملازم رکابش

از بندگیش شرف فرخاک ‌ ‌ ‌ زهر از نظرش شده تریاک

عزت شده خاک درگه او ‌ ‌ ‌ بخت چو سایه همره او

رفعت بر قصر آن فلک جاه ‌ ‌ ‌ چون سبزه به پیش سرو کوتاه

قدرش ز پی اوفتاده چون گرد — خورشید به پیش گرمیش سرد
لطفش چو نسیم وصل دلخواه — قهرش چو سموم هجر جانکاه
درد همه را چو اوست درمان — شرمندهٔ او شده است احسان
کرده ز نوالهاش زنده دم — زخم همه زو رسد مرهم
کمترین سپهبان بود تاج — خورشید با او چو ذره محتاج
محتاج لقالبش روا نه — اجری خور جودش آسمانها
افکنده بپای او سران سر — گردنکش از او شده است افسر
بر ناصیه داغ طاعتش زیب — چون زنگ سهیل بر رخ سیب
فتاح در قلاع دلهاست — زو چرخ برین جود برپاست
مشهور جهان شجاعت از اوست — او مغز و دل غضنفر است پوست
شمشیر بکف چو رزم جوید — رو چرخ بآب مرگ شوید
رخشش فکند چو سایه بر ماه — افتد دردم ز بیم در چاه

گردون

گردون نکشد کمان او را   پشه نکند تهی سبو را

در تیزی برق و در روشن نهاد   دارند ز تیغ و آتشش ارشاد

هر هر بسند او رسد کی   کی خاک بباد بوده هم پی

خلقند چو قطره اوست دریا   عالم مخمور و اوست صهبا

خبر او که زده دم تمامی   در جود خبر او نهست نامی

هر گاه چو سایه گستر آید   روز بد عالمی سر آید

او سایهٔ رحمت الهیست   او لایق تاج پادشاهیست

رزاق ز رزق راو سبیل   کمتر کرمش دو صد قبیله

زو صبح شدست شام مردم   شب گشته بروز کار او گم

هست آن همه خیر خوب موزون   در بحر کرم چو فلک مشحون

روزی که بلشکری دهد بار   حشری باشد میان گلزار

زو مرتبهٔ شهی بلند است   در مجمر او فلک سپند است

من بنده که معجز کلامم — گردست وحید عصر نامم

چون شد در چرخ چاربین باز — با روح امین شدم بپرواز

شوقم بگشود چشم جان را — دیدم پس و پیش آسمان را

گویم سخنی بجز خدایی — چون در که او نبود جایی

یارب تو بپای شه مؤید — کش نام نکو شده محمد

ملکی ز جهان زیاده تر ده — پایش بسر نهم فلک نه

از خاک درش مکن مرا دور — چون نشأه صاف آب انگور

مدح بطریق خطاب

ای آیت رحمت الهی — لامع ز تو نور پادشاهی

ای روی تو مصحف حقایق — شاگرد رخ تو صبح صادق

ای تهد عدیل آسمان زور — در جود چو ابر گشته مجبور

تاجت نه چو تاجهاست از زر — زر گشته ز تاج تو توانگر

تخت از قدمت چو آسمان شد / بخت از نفست چو گل جوان شد
تعویذ خلایقست نامت / آزاد ز هر بدی غلامت
دولت که خلاصهٔ جهانست / در بندگی تو کامرانست
اقبال چو یافت بر درت بار / بگذشت سرش ز چرخ دوّار
حشمت ز تو کامیاب گشته / ذره ز تو آفتاب گشته
در بندگی تو ای جهانبان / هستند کنون دو صد سلیمان
انصاف تو تا شدست معمار / گشته چو هوا زمین سبکبار
تا گشت جهان ز عرف تو پر / رغبت ننمود کس سوی دُر
با قدر تو هر دو کون کاهست / پیش گل روت خور گیاهست
محسود فلک گدای جاهست / افزون ز ستاره دستگاهست
از تست کرم به دهر مشهور / ویرانهٔ دل ز تست معمور
تیغت نبود عدیل بهرام / صبح از نفسش میشود شام

جودت بخزانه پشت پا زد — جام تو بمهر خنده ها زد

بحر کرم ترا کران نیست — جایش بزمین و آسمان نیست

بر ساحل آن که باد جاوید — افتاده بسی صدف چو خورشید

خشمت کوهی پر از پلنگست — قهرت بحری پر از نهنگست

حلمت [illegible] چو کوه سنگ — گردیده ز ثقل آن زمین لنگ

سهمت چو بلای ناگهانست — سهم تو چو تیر در کمانست

ای از تو بلند رایت دین — خواهی چو بهشت روی خود بین

ماه علم تو فتح زایست — ظل تو نشیمن همایست

سیمرغ جلالت از همت — نامی شده زر ز فیض نامت

طغرای تو آیت نجاتست — خاک تو چو شربت حیاتست

بنوشته بحضرت ای مؤید — الله و نبی علی پس از محمد

از قبهٔ حضرت ای شهنشاه — دست فلک البروج کوتاه

لعزم

نصرت که خدایگان دنیاست / وز نسبت کیست همیشه برپاست
با رایت تو که باد قایم / گشتست ظفر رفیق دایم
فرق تو که قبلهٔ قبولست / معراج پیمبر عقولست
گویم چه که این کهست و آن مه / هر عضو ز عضو دیگرت به
از فرق تو تا بپای زیباست / پا انداز تمام دنیاست
چون مایه ور از تو میشود دل / از روح امین مباش غافل
آن ماهی جان ز پای تا فرق / در بحر محبتت شده غرق
کن جهد که آب کم نگردد / تا صید نهنگ غم نگردد
صید تو شده دلش بهر باب / مگذار کنار او بمهتاب
از آب وفا گلش سرشته / مهر تو بلوح دل نبشته
چشمش برخت همیشه بازست / رو سوی تو کرده در نمازست
ورد شب و روز اوست نامت / خواهد بوفا چو خود تمامت

ای ساقی تشنگان امید / ظل تو چو باده باد جاوید

بی یاد تو روز و شب مبادا / بی خاک درت طرب مبادا

خشک است لبش ز آتش غم / گردیده چو آهنت پی نم

از جام وفا بده شرابش / رخ ساز بسان آفتابش

ساقی نامه

ساقی قدحی که در خمارم / بی ترس بده که راز دارم

آن می که چو بحر گر زند جوشش / چون ماه شود بمهر همدوشش

آن باده ناب مهر مانند / کش خورده بُرد ز روح سوگند

شد زان میم از نصیب جامی / چون بدر زنم دم تمامی

چون بیخبری غذای جانست / مستی هوس دلم از آنست

روزت بعبث چرا سر آید / کو تا بنشاط همبر آید

چون زرد شد آفتاب ای دل / پا کش بوسیله می از گل

ساقی

ساقی قدحی که بی نوایم | از جان شه و کالبد گدایم
می ده که سپهر بی وفایست | پیوسته روان ولی بجایست
آن می که شهی دهد تنم را | سازد در عرش مسکنم را
بالم دهد چو مرغ اقبال | مستقبل من شود به از حال
رفتند برادران ز دنیا | مانند پدر براه عقبا
من از پیشان گرفته ام راه | پا بر سر خار و دست کوتاه
از شیرهٔ تاک ساز مستم | باشد که رسد بپای دستم
ساقی تو آشنات جانم | گردیده زمینت آسمانم
سرگشته ز بندگی تو خاص | خورشید بعشق تست رقاص
دل گشته ز دوری تو مجروح | پژمرده شده کالبد روح
از من شده بگو چرا دور | ای میکده از تو نیست معمور
یکلحظه بکلبه ام نما جای | بر فرق سرم نه از کرم پای

نوا از نشاط غم شرابم | رخ ساز نیسان آفتابم

لب با لب جام آشنا کن | در بحر میم چو بط شنا کن

دل شوی بباده یقینم | بفزای تعقل و فهم و دینم

ساقی می همچو روح سیال | در ده که زدم به نیکویی فال

آن می که چو جنده زان بنوشد | صد خواجه به نیم جو فروشد

تا چند ز بهر زر چو قارون | تا بخت غم و نانخورش بود خون

تا کی به امید نیم تویی | مانند نسیم راه پویی

زین رشته بی ثبات پر پیچ | جز رنج ندیده است کس هیچ

خواهی که شوی چو خضر اگر پیر | دستی زن و دامن قدح گیر

زین جنده دهر باش بیزار | کو گشته چو تو هزیره بسیار

ساقی می گلرخم هوس شد | کز خوردنش آفتاب کس شد

آن باده که مرغ بی پر و بال | از ذره دمش اگر خورد دو مثقال

بال

بال و پرش آشکار گردد | سیمرغ فلک شکار گردد
ای مرهم این هوس نه زیباست | کین راه نه همچو راه دنیاست
با من دل اگرچه هم رکیبست | او نیز چو روح ناشکیبست
خضری باید رفیق این راه | تا چهره کنم ز گرد چون ماه
از باده شوم چو شعله زنده | بر چرخ زنم هزار خنده
ساقی می مشکبوی پیش آر | کز غم شده روز من شب تار
آن می که بود بدهر مشهور | مرهم به زخمهای ناسور
زان آب که سوخت جان آتش | باشد چو گلاب روی دلکش
خورشید صفت چو رخ نماید | زنگ از دل آسمان زداید
آن باده که دلفریب آید | پیشش گل عندلیب آید
چون زد به پیاله در شکرخند | شادی سر خود به پایش افکند
دریاچهٔ عمر سراب گردید | ذره به از آفتاب گردید

ساقی نظری بسوی ما کن بر ما دری از بهشت وا کن
پر کن قدحی ز شیرهٔ جان یعنی که چکیدهٔ بدخشان
آن باده که مایهٔ جوانیست معمار سرای زندگانیست
بهر چه کنی چو طفل نادان جان در سر بهای گوی چوگان
غافل منشین که چرخ داناست تا گو برد همیشه برپاست
چون نیست تیش حریف ناورد دنباله روی نمای چون گرد
بفکن چو خرد ز دست چوگان تا گوی بری برون ز میدان
ساقی تو که یوسف زمانی یوسف چه که ماه آسمانی
چهره بنما و قد برافراز ما را بمی وصال بنواز
افتاده دلم ز پیری از پا بنمایش جوانتر از زلیخا
بر رغم عدوی دل زمانه در جام فکن می مغانه
آن می که چو رو نمای کرد درویش جهان خدای کرد

آن باده

آن باده که دُردش آفتاب است / همشیره بوش مشک ناب است

در سینه هر که گشت مواج / بر بود ز فرق آسمان تاج

ساقی بهمیم روان جلاده / فانی شده ام مرا بقا ده

آن می که بهر که روی بنمود / شد عاقبتش چو خضر محمود

زین دامگه فنا بپرهیز / خود را چه زنی بخنجر تیز

دیدی تو درین فضا بهر راه / پر عقرب و مار و موش صد چاه

شب تیره و برق و باد و باران / پهلو چه کنی تهی ز یاران

گر همره شب براه افتد / تنها چو بود بچاه افتد

گر سیر شده دلت ز دنیا / رو آر بسوی راه تنها

هر کس که جدا شود ز همراه / گر خضر بود که گم کند راه

حکایت

شخصی ز مجاوران بغداد / شد عازم سیر استراباد

چون باد صبا براه رو کرد
باده ز نشاط در سبو کرد

بود ابلهٔ یاوه گوی و نادان
در کالبدش روان بزندان

آدم ننموده شکل مردم
خر بود ولیک بی سم و دم

از سفله نوازی زمانه
کور از روشیت جاودانه

خضر پیش رفیق شد در آن راه
دورش کردی ز کوه و از چاه

گشتی چو ز راه یاوه نادان
دادیش نهیب چون بیابان

آن ابله ز آزخای کجباز
دل کرد بدی و نقص مساز

آبش چو ببند ز عقل در جو
شد تنگ دلش ز تندی او

پیمود چو پاره ره ز مرد
با همره خویش گفت و گو کرد

چون جهل مرکبش قرین بود
گفت آنچه بدش زبان جا سود

افگند در مراد از کف
لب کرد ز جهل باز چون دف

رو کرد بآن رفیق بی بد
کش عقل شمردی افسر خود

گفتا

گفتا نکس کنار آتشی ‌ ‌ ‌ یکسانست چو باتشی و بنائی
آخر ز من اوفتاده در راه ‌ ‌ ‌ صد کوه بپیک زمان کنم جاه
چون راه نمای آخر ام ‌ ‌ ‌ از یک دو سه روزه ره نمانم
دیدش چو بدان طریق همراه ‌ ‌ ‌ زود دشت زبان نبید کوتاه
با آبله کردش از تف دل ‌ ‌ ‌ آن دشت شدش چو کوه منزل
آن همدم غول الف پس سرکش ‌ ‌ ‌ شد گرم روانه چو آتش
شد کو تنزدم که از نظر گم ‌ ‌ ‌ گردید چو از صباح انجم
کس زو نشنید دیگر آواز ‌ ‌ ‌ بر روش نگشت دیده باز
بی راه نما مشو قدم کش ‌ ‌ ‌ منزل شدت از نه جوف آتش
باشد اگرت هوای منزل ‌ ‌ ‌ از مهر رفیق ساز بر دل
بی فاید اگر روی براهی ‌ ‌ ‌ افتی بچه از فزون زمانی
ساقی می رهبرم هوس شد ‌ ‌ ‌ کش خضر بنیم قطره کش شد

آن باده که پای باد بندد / بر آتش و آب و خاک خندد

تا کی به وجود زنی نوای دل / زین فعل شدت جحیم منزل

رهزن مشو از نه رهنمایی / جغد از چه شوی به از همایی

ویرانه نه جای پادشاهست / کی مسکن مهر و ماه چاهست

گل شد چو بروی سبزه بستاک / سر شد ز کفش چه جای دستاک

تو بیخبری و ره خطرناک / اینک خفتی ببستر خاک

حال تو بما نگشت معلوم / که موجودی و گاه معدوم

که ناقصی و گهی تمامی / که خواجهٔ خواجه که غلامی

که مس شوی و گهی بر از زر / هم چاک زنی و هم رفوگر

چون چاک بدست تست پیوند / هر چه شدی بچاک خرسند

با مهر قرین نمای خود را / پر کن ز زلال می سبو را

در آتش می غم و عنا سوز / وین چاک بسوزن بقا دوز

باده بده

[illegible]

باده بده و خدایگان باش — مستم کن و پادشه‌نشان باش
آن می که اگر خورد از آن خاک — چون گل بزند پیرهن چاک
گشتست چو باده ابر جاناک — شد موسم عیش و سیر گلزار
گردید هوا بروح دمساز — برده بهر خطه گشته غماز
پخته شده آرزوی خامان — خواجه شده بنده غلامان
انداخته همتم کمندی — بر کنگره در بلندی
وقتست که شعله نوش گردم — چون لاله پیاله نوش گردم
شاید که درم شود مسخر — گردم بمراد خویش همبر
برخیزش زنم چو پشت پایی — چشمم فکند بر آشنایی
ساقی بنمای رخ چو خورشید — ای سروقدان همه برت بید
می ده که جهان نه تکیه گاهست — در شارع باد همچو کاهست
آن می که چراغ طبعم افروخت — چون پنبه ز شعله ماه را سوخت

نکند کمی بر آتش و باد / حافظ و کرت که گشت ناشاد
نالی چو کشتی زمانه درکش / چون هیزم تر میان آتش
پیوند زمانه نیست محکم / باشد سورش قرین ماتم
یکرنگ که کرده این جهان را / دیدست که ساکن آسمان را
هرگز نشود زمانه یکرنگ / گیرد کرا از آبروی خود رنگ
ساکن نشود چه داری اندوه / کشتی فلک ز لنگر کوه
این دهر که کار او دو رنگیست / گاهی رومی و گاه زنگیست
گه زهر شود گهی چو تریاک / گه آتش جانگداز و گه خاک
هرکس که جوی ز عقل با اوست / زو دور شده چو مغز از پوست
ساقی می بیغش فرح بار / در ده که غمم نموده افگار
آن می که از آن گره شود باز / گردیده بکاینات دمساز
افسرده چو آب و باد تا کی / شو گرم ز تف عارض می

هر کی

درکش قدحی شراب خوش باش | چون اشتر مست بارکش باش

با زیر زبر جهان خوش آسان | شو گوی بدهر نی چو چوگان

از آب فرات عشق گل شو | چون شیر زبان تمام دل شو

اندیشه مکن ز جور خار | تا گل شودت قرین و غمخوار

ساقی می آفتابگون ده | زاندازه شبرم فزون ده

آن می که عروس روزگار است | چون شیره روح سازگار است

با گردش روزگار درساز | با زیرش بین تو نیز می باز

دوران ساده بین که چون نیست | سر رشته گهی و گه حرونست

تو نیز بدان طریق میرد | تا رو دهدت چو مهر پرتو

گشتی چو بروزگار رنج باز | در شد ز جفا بروی تو باز

زور کسی از تو گر زیاد است | خوش بگذردت گر از تو شاد است

در نیم جو از تو گشت ناشاد | شد خرمن هستی تو برباد

بنگر که بلند چرخ و زورش / شیر همه کس شدست مورش

با او که زنیش و کم زند دم / کش شیر صفت نبرد ادهم

از لابه بیش طعمه اش ده / تا گردد همچو گاو فربه

از طعمه تو اگر سمین شد / خاطر خواه تو چون زمین شد

گردی چو گوزن و گور صیدش / وارست دلت ز جور و کیدش

خوشتر ز همه که در کرانه / با می گذرانی و چغانه

چون مهر به آب روی باشی / آزاد ز گفتگوی باشی

بیهوده منه بدین سرا دل / پا شوی آب مستی از گل

با خلق زمانه صلح کل کن / دل میکده سینه باغ گل کن

چون روح امین مبین بهر سو / یک قبله گزین و کن بدان رو

مجنون شو و دشت رهوکی باش / لیلی شو و آفتاب حی باش

آغاز داستان لیلی و مجنون

بادم

باده نفسان گل روایت — گردند ز باستان حکایت
از حسن سخن طراز گشتند — در عشق فسانه ساز گشتند
زان گشت زمانه ساغر مل — شد دامن روزگار پر گل
گفتند چو حرف حسن لیلا — افتاد ز شوق چرخ از پا
بردند چو نام عشق مجنون — شد بسته پلی بر دی جیحون
از دست زبان مهر پرتو — شد کهنه رباط داستان نو
گفتند که در عرب جوانی — در شوکت و جاه آسمانی
چون بر همه جهان پیمبر — بر اهل قبیله بود سرور
از علم و کرم ستانده پایه — ز و عامریان بلند پایه
جم رای و خلیفه قدر و عاقل — بگرفته ز تیر آسمان دل
شمشیر از و بد هر نامی — چون بدر زده دم تمامی
جستی همه روز آن یگانه — از بهر عطا و صد بهانه

سایل چو شدی از و طلبگر
گشتی چو ز مهر تو توانگر

درویش نواختی ز حد بیش
مهمان بُدیش چو مرهم ریش

طرفه که بُد او بجود مجبور
حاتم شده در زمانه مشهور

بودی کل هر قبیله خارش
صد حاتم طی نواله خوارش

ایام بعهد آن جوانمرد
رُفت از رخ آرزوی خود گرد

زو تازه ریاض هر امیدی
قفل دل خلق را کلیدی

آن کامدهٔ همه بدخواه
بودش ز امید دست کوتاه

زین غم نبدش زمانی آرام
دستش نشدی بجانب جام

آن ابر کرم ز بهر فرزند
با چند صدف نمود پیوند

گردونه شکم ز نعمتش پُر
لیکن نشدند مادرِ دُر

تا جا کندش بدُرج گوهر
افکند ز چشم خویشتن زر

روزان و شبان نکردی آن شیر
در ناله و زاری هیچ تقصیر

از آه ره دعا بستی   وز ناله درون سنگ خستی

آخر صدفی بدستش افتاد   چون مهر منیر گشت دلشاد

ازان صدفش دری برآمد   میخواست ستاره خور برآمد

زیبا پسری چو مهر تابان   زو یافت دلش چو بدر سامان

روی چو بهشت دلنکویی   گل بنده او بتازه رویی

فرخنده همای بی پر و بال   او صدف آفتاب مثقال

دیباچه دفتر نکویی   سرلوح کتاب خوبرویی

چون سایه فکند بر قبیله   کردند فدایش صد قبیله

زو شد چو شب قبیله نوروز   نامش کردند قیس بهروز

انگاه پدر بدایه اش داد   از شربت ذوق مایه اش داد

شد دایه ز مهر جانفشانش   جا داد بسر چو آسمانش

مهرش بدرون سینه انباشت   از طفل خودش عزیزتر داشت

شیرش دلبوی ز نشاط مایه / گردی ز بسترش ز مهد سایه
چون ماه دوازده تمامش / گردید شد آسمان غلامش
بالید بجسم چون مه بدر / افزود چو شیر پیش در قدر
چون گشت چهار ساله آن ماه / افتاد بحکایتش در افواه
شد روز زمانه را چو روز ب / دادش پدر آن زمان بمکتب
یکچند بدین نمط چو سر کرد / بر شاه زهر گذر گذر کرد
شد تیز و طبع او زمانه / گوهر بجوی پی از میانه
در هر هنری یگانه گردید / حرفش بجهان فسانه گردید
هر گاه که رفتی او بمکتب / نوروز شدی اگر بدی شب
در معلمه اش که چون جنان بود / گل پیش ز باغ آسمان بود
بودند ز هر قبیله طفلان / چون زهره و مشتری بنوخیز آن
یکجای نشسته‌اند مذکر / زانو زده همچو فوج اختر

روزی ز گزشهای ایام | فتاد مهی [illegible] از بام
گل کرد فلک بجیب دامن | شد دیده روزگار روشن
مردی چو ستاره چشم و دل سیر | آمد بر معلم پیر
دریا بر چشمش سرابی | در دستش دست آفتابی
گفتا بمعلم ای هنرور | این سیم بدن مراست دختر
خواهم که ز علم بهره یابد | نور هنرش بروی تابد
گردد چو ستاره در زمین طاق | شهره شود چو مه در آفاق
صیتش همه جهان بگیرد | از مه فلک وی آسمان برد
آورده مش بر توای فرد | تا دور کنی ز خاطرش گرد
خواند چو بر تو لوح امید | صد بخت زند بفرق خورشید
زینگونه بسی سخن ادا کرد | دل را بمعلم آشنا کرد
گل را بنشاند در دبستان | زو معلمه شد به از گلستان

گل چهره نگار خانهٔ چین / در جبهه او بهشت تضمین
رویی چو کف کلیم رخشان / آورده باو سپهر ایمان
خالش زده پای بر سر ماه / زو دست دراز مهر کوتاه
بر خلد زدی ز عارضش ناز / چشمش بهنر اگر نه اعجاز
گیسوش کمند صبر و تمکین / جان داده بموش آهوی چین
شکر لب و می کلام و دلبر / بر پای صد هزار محشر
لیلی نامی فلک علایی / زلفش ز طمع صید روح دایی
در حرف لطایفات و خاموش / غارت کر صبر و طاقت و هوش
بر روی شده دلبری مسلم / زو یافته روح زخم و مرهم
پیش مه روش مهر تابان / بودی چو چراغ آسیابان
سرتا بقدم کرشمه و ناز / روحش بوده سحر و اعجاز
نعمانی عافیت کز بیان / گردن زن پیش پای پنهان

سائل

شاهنشه کشور معانی / منصور بفتح آسمانی
سلطان بتان آهنین دل / بر خاک نشین عرش منزل
عشوه گر و شوخ و تنگ و پرناز / آورده جهان را بآواز
خندان لب و گونه‌ای ز برگل / چشمی و هزار میکده مل
زو شهر جهان تمام منظوم / سنگ از نگهش گشته چون موم
صد گوی دلش بخم چوگان / از شوق فتاده در برش جان
شیره کش مهر و ماه دستش / ماهی فلک اسیر شستش
پستان چو انار و سینه قاقم / بودی شکمش تهی ز انجم
میخانهٔ روح چشم مستش / زانگشت هلال بر دو دستش
گلقند لب و زنخ چو سیبی / هر مو ز سرش چو عندلیبی
شرمنده کردن آهوانش / در پای فتاده آسمانش
از بوی تن عبیر گشته بی تاب / نورش زده خنده ها بمهتاب

برده دل فهم را ز شوخی	با طبع وی آینه کلوخی
از تیزی ذهن آن سمنبر	رفته بغلاف مرگ خنجر
ابروش که گوشه گیر بودی	قوس قزحش چو تیر بودی
فصاد روا نهد بنیک نازش	بر دو مه آسمان نمازش
لشکر کش غمزه اش بتدبیر	دل کرده برون ز پهلوی شیر
از نغمه بچنگ راه بسته	لحنش سر زهره را شکسته
هر گه که زدی بقلب آهنگ	از جای خود آمدی برون سنگ
سرتاپایش لطیف و موزون	هر موی درش هزار مجنون
در معلمه کرد جا چو آن ماه	شد رشتهٔ صبر قیس کوتاه
بر سینه نهاد داغ مهرش	شد زرد تر از زریر چهرش
سرمایهٔ دل نثار کردش	آهوی روان شکار کردش

در بیان نقب زدن خسرو بلاد عشق مجنون بروئین دز لیلی

دل

دل لیلی از زمین محبت و افکندن آن شمسهٔ اوج ملاحت
و صباحت بر کشنوان را دل نخواه بر تو مودت
و شده از حالات بیمار عشق پنهانی و رمیان
شدن با یکدیگر پیش از پیش در مکتب و اعلام
بودن قوم لیلی مادرش را و افکندن او
خار در آن راه مانند حمالة الحطب

دانندهٔ رازهای پیشین
گفتا که چنین بُد اوّل آیین

کاطفال مونث و مذکّر
محتاج بُدند در تو آنگر

چون انجم و ماه عالم آرای
یکمعلمشان همی شدی جای

یکسوی نشیمن پسر
سوی دیگر ز فوج دختر

در معلمه که قیس میبود
بر قدر چو لیلیش بیفزود

گفتی تو که آفتاب با ماه
زد در وسط بهشت خرگاه

بدید عارض او

چون قیس بدید عارض او / افگند ز عشق آب در جو
افتاد دلش ز دست بر پا / شد شیفتهٔ جمال لیلا
لیلی چو نظر بسوی او کرد / زان باده دماغ از سبو کرد
هر دو دل و دین بباد دادند / در عرصهٔ عشق پا نهادند
هر روز که صبح دل پر از نور / شستی رخ دهر از کافور
کردی چو زدی نوا طرب را / دور از رخ دهر گرد شب را
زاغ سحر از قفس پریدی / انجم شه خاوری سپیدی
کردی فلک از رخ خورشید / بازیگری بذوق ناهید
لیلی رخ روز زلف چون شب / پیش از همه آمدی بمکتب
قیس از عقبش دلی پر از درد / افتان خیزان رونده چون گرد
تا گرم شدی ز خلق مکتب / آن هر دو چو روزهای بی شب
آن ماه بدی و این چو اختر / آن شیر بدی و این چو شکر

مرد یخ

ممزوج بیکدگر شدندی | گه پای و گهی چو سر شدندی
گه به کرشمه لب گشودی | دلدادهٔ خویش را ستودی
دلداده گهی بپای دلبر | می سود ز روی مسکنت سر
گه این سخنی ز ذوق گفتی | گه آن گهری ز شوق سفتی
بودی همه روز کار ایشان | دل دادن و پروریدن جان
چون معلم پرشدی ز اطفال | چون اهل تجیمشان شدی حال
آن هر دو بهشتی پری روی | افکنده ز حسرت آب در جوی
هر یک بسوی روان شدندی | زی جسم بسان جان شدندی
لیک این نظرش نهان بر آن سوی | آن کرده بسوی دلربا روی
بودند بدین مشابه یکچند | آن هر دو ز روزگار خرسند
تا آنکه ز آه عافیت سوز | گردید شب وصالشان روز
دلسوخته چون چنار گشتند | دلخوش کن روزگار گشتند

شد فاش چو صبح عشق ایشان / خورشید بگل که کرد پنهان

خوردی چو می مغانه ناب / شد هوش تو چون کتان و مهتاب

کردی چو بسوی آینه روی / گوید خبر تو موی تا موی

مرغی که باوج کرد پرواز / پنهان شدنش بود ز اعجاز

برا شتر اگر سوار گشتی / هیهات چو بروی آب گشتی

گر چون فلکت کمال باشد / پنهان شدنت محال باشد

عشق از همه تند رو تر آمد / بر تارک عرش افسر آمد

عشقست بسان چرخ مواج / بگرفته ز آتش و هوا باج

ز آتش مرده گشته زنده / صد یوسف از و شده بنده

زو مشک گرفته بو و گل رنگ / دل زو شده گی گشاده گه تنگ

او و همه را بروی جهان کرد / پنهان ز کسش چسان توان کرد

القصه چو فاش گشت آن راز / گشتند جهانیان هم آواز

ارشه

هر رشتهٔ کار فیض شد کم ‌‌‌ چون وقت صباح خیل انجم
لیلی که بدی چو مهر تابان ‌‌‌ گردید بسان زهره حیران
پیراهن صبر شان قبا شد ‌‌‌ لبها بحکایت آشنا شد
گشته برای کشف آن راز ‌‌‌ چون آینه جمله خلق غماز
این گفت و شنید از بم و زیر ‌‌‌ گردید چو ماه آسمانگیر
گشتند چو قوم لیلی آگاه ‌‌‌ از الفت آفتاب با ماه
رفتند به پیش مادر او ‌‌‌ گفتند که ریخت آبت از رو
بر مهر تو ماه گشته مایل ‌‌‌ این نیز نهاده داغ بر دل
گردیده چو بهر کالبد جان ‌‌‌ لب خوش کن دهر حرف ایشان
قیس است بلیلی تو مایل ‌‌‌ وآن داده بقیس عامری دل
چون مادر لیلی این سخن را ‌‌‌ بشنید درید پیرهن را
شد موی کنان به پیش شوهر ‌‌‌ گفت ای بجماعت عرب سر

دخت تو نهاده یکطرف شرم   گردیده براه عاشقی گرم

افکنده بقیس عامری دام   او نیز چو این شده ست بدنام

اززن چو شنید این سخن مرد   شد گونهٔ او چو کهربا زرد

چون گفت و شنید رانبد جای   عقلش بنمود اینچنین رای

کان ماه بگوشهٔ نشیند   تا شیفته اش دگر نبیند

درگلشن خویش آن گل جان   گردد چو پری ز خلق پنهان

تا شیفته از مه او فتد دور   افزود عقل در دلش نور

اندازهٔ کار خود ببیند   او نیز بگوشهٔ نشیند

غافل که چو شد ز عشق دل گرم   یاقوت شود چو موم رو نرم

هر شمع که زو فروغ گیرد   از صرصر و آب کی بمیرد

القصه چو ماه شد حصاری   شد جفت بزخمهای کاری

گردید هلال بدر رویش   پر شد زنی رعنا سویش

دیاری

بارش غم یار و محنت و درد / یاقوت شدش چو کهربا زرد
چون دور شد از حبیب لیلی / هردم راندی ز دیده سیلی
کر دید چو قیس دور از یار / شد دیدهٔ او چو ابر خونبار
از حی چو وحوش رفت بیرون / خلقش گفتند گشته مجنون
باز آمد و باز رفت در دشت / چون آهوی دلرمیده میگشت
چون اسپ حرون براه میرفت / آن نیز بزور راه میرفت
گه عاقل و گاه بود مجنون / گه بود سراب گاه جیحون
گه باد بدی و گاه چون خاک / گه وصله زدی بجامه گه چاک
طفلان زپیش دوان بهر سو / او گشته بروزگار دیگرو
هردم گهری چو روح سفتی / بیتی ز فراق یار گفتی
راندی چو سحاب در بهاران / از دیده ترسنگ سوی دامان
زنهاش نبود ذره‌ای سود / چون باده نبید خارتش افزود

شد گونهٔ او چو زعفران زرد ‍ ‍ ‍ گردید چو باد دربدر گرد

بودی که مگر رسد بدرمان ‍ ‍ ‍ گه در حی و گاه در بیابان

چون تنگ شدی دلش ز اندوه ‍ ‍ ‍ رفتی چو نسیم جانب کوه

آنجا چو شدی دلش زغم تنگ ‍ ‍ ‍ بر سینه نمودی آشنا سنگ

رو باز بسوی حی نمودی ‍ ‍ ‍ از آه تموز دی نمودی

رفتی بسوی حریم دلبر ‍ ‍ ‍ گردنش ز آب دیدگان تر

بو آمدی ار از آن گل خاص ‍ ‍ ‍ گشتی چو ز باد گرد رقاص

ورنه بامید نیم بویی ‍ ‍ ‍ گردی چو نسیم جست و جویی

گشتیش اگر امید حاصل ‍ ‍ ‍ دلشاد شدی بسوی منزل

ورنه ره دشت برگرفتی ‍ ‍ ‍ سودای کهن بسر گرفتی

در بیان زاری و بیقراری مجنون بسبب مفارقت لیلی و گلشن ساختن بیابان را از گلبن جسم روح افزا و مفارقت

نمودا

23

نمودن دل چون گل صد چاک بر جیب زده آتش انبار در سینه
یعنی سینه و بلبل شدن بر گل خواری رهگذار لیلا

شاهنشه کشور غم و رنج
بی تاج سبک نگاه صد گنج

اورنگ نشین ملک نابود
بی مایه کرده سربسر بود

سیاره سیاه خال ره بخت
جمشید زمان ولی سیه بخت

افسوس فروش درد دل خ
برپا کن صد هزار محشر

معمار سرای درد و اندوه
پامال نمای تارک کوه

مربوط کن جریده باد
شیرازه گر کتاب فریاد

نقاش رواق خاکساری
طراح چهار سوق خواری

دارای جهان محنت و غم
ارشاد نمای ابن ادهم

مجموعه غربت مهربانی
سرلوح کتاب بی نشانی

سردفتر عاشقان صادق
با جسم جهان چو جان موافق

آویزهٔ طاق چرخ اعظم
منظور شوق و چشم عالم

از قلزم و از محیط افزون
یعنی که سپهر عشق مجنون

آن گشته بذوق غنیا تاج
گردیده بلطف یار محتاج

هر لحظه ز رنج و دوری یار
صد بیخ زدی بخویش چون مار

هر دم سیلی ز دیده راندی
بیتی تازه بسوز خواندی

در خاک فتادی از غم دوست
کندی بجفا ز روی خود پوست

چشمش گشتی ز بس درفشان
گوهر شده بود سخت ارزان

آتش ز دهن برابری سخت
قرمز بسر ز زیر میریخت

ناشاد شود ز وصل جانان
میکند بیان مختصر جان

یکلحظه شود فارغ از دوست
کندیش چو گوسفند اگر پوست

گر زیر شدی و گر بالا
بودیش رفیق نام لیلا

لیلی گفتی در اولین کام
وین بد سخنش بوقت انجام

۲کی

هرکس که رهش بشادی آنسوی
افتادیش آب شوق در جوی

گفتی غزلی چو آن وفاکیش
در شرح فراق دلبر خویش

زد چونکه [illegible] بحافظ سپیر دی
سوغات بسوی خانه بردی

ماهی چو ز[illegible]ن رعد امکان
گشتی چو مغنیان غزلخوان

گردید سرش ز[illegible]ش در شهر
پر گشت ز گفتگو همه دهر

چون مرغ در[illegible]آ[illegible]د که زیر
تا گشت چو نور مه جهانگیر

از هم بدرید و خو[illegible]شنیدی
پیچواست دلش برون دویدی

من نیز بسان مرغ عمحل
دادیش بلوح سینه منزل

سازد فرح فزون فکارم
گفتیش چو لب از سر سوز

ای از تو مرا روان و دل خویش
از پرده برون فتادی آواز بی خوب

وی کشته ز تو چو مه ضمیرم
مپسند که با فرح بمیرم

روزی یکی از قبیلهٔ وی — افکند سخن بدین نمط پی

کافتاده ز قیس عامری شور — در دهر و شده بعشق مشهور

لیلی که ازو جهان تهی باد — دل نیز چو قیس دا[illegible] [illegible]

از عشق شدند هر دو سرخوش — در پیشهٔ [illegible] [illegible] نخویشتن چون ما

افکنده براه ننگی اکس — آن ننگ [illegible] بسوز خواندی

ور کرد یکی ز راه چپش پاک — کردند همه [illegible] بجفا ز روی خود دیو بست

از لیلی اگرچه ننگها زاد — بر آتش غ[illegible] بود سخت از ان

من راب حسام تیز سرکش — خواه[illegible] بسر ز زیر تیر مخت

از قیس کنم تهی جهان را — میکند بسان مختصر جان

لیلی چو شود ازین خبردار — کندیش چو گوسفند اگر پوست

[illegible] ی و کربالا — بودیش رفیق نام لیلا

لیلی گفتی در اولین کام — وین بد سخنش بوقت انجام

۴ کس

بر خویش دری ز رزق کن باز / از ماهی خود معده پرپاز

شد مرغ از آن حدیث بی‌تاب / چون ماهی دور گشته از آب

غیرت بدرونش آتش افروخت / جانرا بعبث دران میان سوخت

زد چونکه بدنبه نیش کرکی / منقار بماهی بزرگی

ماهی چو بزور بود از وی بیش / بردش دو سه گام جانب خویش

گردید سرش در آب پنهان / شد رایت مرگ از او نمایان

چون مرغ در آب سر فرو کرد / روباه برو نشست چون گرد

از هم بدرید و خورد زودش / گردید زیان مرغ سودش

من نیز بسان مرغ غمخور / گر بگذرد آب عیشم از سر

سازد فرح فزون بکام / روباه اجل کند شکارم

ای از تو مرا روان و دل خوش / بی قرب تو هست آبم آتش

وی کشته ز تو چو مه ضمیرم / مپسند که با فرح نمیرم

عشقم چو نهاده دست بر سر | گردم ز چه ز آفتاب کمتر
پروانه که گرمک پرندست | از مردن پیش شمع زندست
هر کس که براه عشق در چاه | افتاد چو ماه رفت بر گاه
سر در ره عشق هر که دادست | فرزین خوانندش ار پیادست
از خنجر عشق پیر تابم | تا ذره شود چو آفتابم
افسرده شوم اگر درین راه | گردد جایم چو آب در چاه
این نور شود ز شمع اگر کم | پر دود شود چو گلخنم دم
هر دل که ز نور عشق خالیست | فانوس شکسته خیالیست
بگذار پدر مرا درین غم | گو باش ز بحر قطره کم
زشت از پی هفت کی شود خوب | عاقل نشود ز پند مجذوب
تقدیر مرا نموده ناشاد | مسکین تو برای خویش فریاد
دست چو نمیرسد بتقدیر | بگمور پسر زمانه کم گیر

بادرد

با درد و غم خویش اوفتادست — بیزارم ازان دلی که شادست

بگذار مرا درین غم و درد — پیکر مکنم ز پند چون گرد

گرچه دل من ز هجر ریشست — از پند توام عذاب بیشست

بشنید پدر چو حرف مجنون — رخ کرد با آب دیده گلگون

چون دید که زخم آن جفاکش — از مرهم او نمی شود خوش

یکباره ازو امید برداشت — ناآمده سوی دهرش انگاشت

دل را آتش رنج و غصه اش تفت — ناکام بجای خویشتن رفت

در بیان چگونگی بعضی از حالات لیلی دلفگار در فراق مجنون و افشاندن دلسوخته از دیده بر رخسار صفحهٔ روزگار پرخون

دارندهٔ کشور ملاحت — افسر نهٔ تارک صباحت

ترتیب دهٔ جریدهٔ ناز — شیرازه گر کتاب اعجاز

سرحلقهٔ درد و غم فروشان — ترغیب نمای زهرنوشان

تاج سر دلبران چون مهر
محراب بتان نازنین چهر
اورنگ نشین کشور حسن
میراث ستان مادر حسن
روشن گر شمع بزم امید
شرمنده نمای ماه و خورشید
آباد کن ولایت غنج
پاشنده بیک نگاه صد گنج
هم مشرب مهر و هم سر گل
هم کسوت نشأ همبر مل
بیچاره نواز مهر پرور
آواره کن هزار پرور
لیلی که به نیکوی مثل بود
در حسن چو مهر بی بدل بود
نخل قد او چو بارور گشت
چون طوبی در جهان سمر گشت
شد همچو مه چهارده طاق
گشتند باو تمام مشتاق
لب کرد آب دلبری تر
گردید خطش ز گل نکوتر
زلفش بفلک فکند سایه
بگرفت ز روش ماه مایه
جستی سندان به نیش مژگان
بودیش فلک بخم چوگان

از غمزه بدل حیات میداد / میکرد ز ناز روح را شاد
شد نوش ز یاد کام او زهر / پر سحر ز چشم مست او دهر
از لعل لبش چو گشت تر حسن / گردید از آن زیاد تر حسن
آتش چو گرفت جزیه از ماه / افکند بچرخ چارمین راه
پیشانی او بصبح خندید / پاشید ز ابروانش تهدید
از مشک ستانده باج گیسوش / خالش زده بر شه حبش دوش
عارض چو گلی ز خنده شاداب / داده بمه چهارده آب
لب شکر و کام چون طبرزد / یاجوج نگاه را ز خویش سد
سیب زنخش غذای جان شد / نوباوهٔ باغ آسمان شد
از نسبت غبغبش در آفاق / گردید ترنج چون بهی طاق
بودش رخ همچو ماه موزون / دل خوش کن صد هزار مجنون
بستی دل آسمان بمویی / کردی دو جهان ختن ز بویی

سیمرغ ز غمزه صید میکرد / از عشق فرشته قید میکرد
نازش ز فلک خراج میخواست / از بس کرمیش مهر میکاست
با این همه قدر و حشمت و جاه / بودش ز مراد دست کوتاه
بر هر عضویش چو چرخ بازی / افتاده چو نقطه در کناری
روزش زده تخته بر سر شب / بودیش ز بیم قفل بر لب
مجنون بدلش نموده بد جای / بودی چو فلک همیشه بر پای
پرتو صفتش قرار رفته / آتش بجگر چو پنبه تفته
صد عقده ز غصه در دلش بیش / از نشتر درد سینه اش ریش
گوشش زده پیشخانه بیرون / تا بو که رسد بحرف مجنون
آهش که ز شعله بود در پیش / هر لحظه زدی بخرمن خویش
گردیده ز مهر مهر جانش / آخر شده مغز استخوانش
تا بو که فتد بروی امید / گرده همه دیده تن چو خورشید

پدر لیلی

پا در گل درد گشته بندش — بر آتش دل روان سپندش
افغان شده مونسش شب و روز — گردیده چو شمع مایهٔ سوز
افتاده ز هجر یار دلتنگ — در کنج خوار و زار چون سنگ
لب بسته ز نیک و بد همیشه — رانده بزمین مهر ریشه
در دیده کشیدی آه از بیم — کردی بسحر همیشه تقدیم
بودی دلش از جدائی یار — چون همره اژدها در آزار
از آتش جانگداز هجران — مانند کباب بود گریان
گل وار ز تاب سوز همدوش — با کوره همیشه بد هم آغوش
در بر زخش از وصال بسته — گردیده چو شعله ز آب خسته
زین درد چو تیر در کمان بود — سرجوش بهار او خزان بود
میکرد ز بس غم جدائی — با لب چو روانش آشنائی
میرفت دلش بجانب نجد — میکرد بتمدعای خود وجد

با مهر و محبت مجسم / می بود بسان عشق یکدم
میکرد روان خویش را خوش / بر خرمن هجر میزد آتش
میزد بطریق عشق کامی / میخورد ز راح شعله جامی
سرمست چو آسمان در آن دشت / گردیده تمام شوق میگشت
چون سایه شدی رفیق دلدار / نه با خود و نه بهیچکس یار
سودی چو جبین آن بیابان / سر در ته پای دوست چندان
تا کالبدش غبار گشتی / بر دوش هوا سوار گشتی
چون همت هوا غبار را دام / رفتی سوی رنج خانهٔ ناکام
چون کشتی نا روان هم آغوش / سینه شدیش چو بحر در جوش
دوزخ شدی از دمش مشوش / بر چرخ فشاندی آهش آتش
جسمش ز جگر کباب گشتی / چون دیده روانش آب گشتی
می بود بدین نمط مه و سال / پیشش صف درد و غم بدنبال

چون ماه برار پای از گل	در خانهٔ خویشتن میار منزل
بر مادر خویشتن ببخشای	در دشت مکن چو آهوان جای
عیبست چو گل برهنه گشتن	هرزه چو نسیم ره نوشتن
چون در دم صبح فوج انجم	پنهان چه شوی ز چشم مردم
این گریه و ناله و آواز چیست	تا چند بدین صفت توان زیست
چون جغد بصد هزار خواری	از چه بخرابه جای داری
جغدی چه کنی بیا هما شو	جای تو بقالب آشنا شو
دل از بر تو چرا برون رفت	چون دوزخ سینه ات چرا تفت
جان بهر چه میکنی بدینسان	ما را بچه دادی از کف آسان
جان بی سببی چرا کند کس	این پند تمام خلق را بس
زینهار که عقل را کن آواز	در بر رخ خود کن از فرح باز
از دل غم هیچ و پوچ در کن	لب را ز زلال عقل تر کن

تا کی رخ چون مه دو هفته / داری ز جهانیان نهفته

باشند قبیله از تو ناشاد / مادر زند از فراق تو داد

من کز همه صبر بیش دارم / دل از غم و درد ریش دارم

بی تو شده است زهر نوشم / چون چرخه همیشه در خروشم

چشمم ز سرشک رودبار است / لب از تف سینه شعله زار است

در پنجه غم تو بندم / مانند دل تو دردمندم

تو هیچ طلب درین بیابان / بگذشته ز جنبشی عوض جان

گردانده بکام دشمنان حال / دل کرده چو نور ماه پامال

حیف است که همچو تو جوانی / از دست رود برایگانی

بنشین نفسی ز پا و هوس بس / بیهوده نگشته اینقدر کس

تا چند تنی چو عنکبوتان / تار دل و جان ازین بیابان

گنجی بطلسم ساز نیست حیلت / در شیشه چو دیو چون کنی زیست

چشم چو شکوفه شد ز زاری / باز آی ازین سیاه کاری
از دست خود پیاله کن نوش / تا این غلط شود فراموش
چون مست از آن شراب گردی / خورشید به آب و تاب گردی
کن دفتر تازه چو گل طرح / سودای کهن ز دل نما طرح
بالا نشین و عیش سر کن / وز باده دماغ روح تر کن
دستی زن و دامن طرب گیر / گر مورچه‌ای ازین شوی شیر
با دولتیان نشین زمانی / آنگاه نمای کامرانی
با دولت و دین کسی چو شد یار / ز او ماند بسان چرخ آثار
دولت بود ار کم ار بود بیش / پیوند کنش به رشتهٔ خویش
پس تا بدهش بدست اقبال / تا مهر دود ترا بدنبال
گل عاشق بلبل تو گردد / می شیفتهٔ مل تو گردد
سر رشته تا آن شدت چو پیوند / می باش ز بند کیش خرسند

گر شمع شود لگن شو آنرا	گردید چو گل چمن شو آنرا
گر کعبه شود تو شو ز حجاج	گردد چو غنی تو باش محتاج
بی آن نفسی زنی اگر خوش	از آب فتد بخاکت آتش
دل در در باد کرد دست بند	گردی بهلاک خویش خرسند
خاطر شودت ز دهر ناشاد	چون پشه ز زور لشکر باد
دوری چکنی ز رای و تدبیر	گز رای شدست مورچه شیر
دل هرزه مده بدست ناکس	هم صحبت دل همین روان بس
دادی ز چه دل بدست دشمن	آتش زده کس بگلشن
تو باده غم بلب نهاده	او راست فرح ز حد زیاده
تو کشته ز عشق او چو مویی	دارد ز تو او دریغ بویی
تو سوخته انکه دل ز تو برد	خصمانه بهر دو دستش افشرد
تا جان شودت ز رنج افگار	افشاند بخاک تیره اش خوار

تو کشته

تو کشته زبادهٔ غمش مست ‌ ‌ ‌ کوته نکنندی از قدح دست

تو سوخته داغ همچو لاله ‌ ‌ ‌ او راست بکف چو گل پیاله

کس چون تو ندیده مبتلایی ‌ ‌ ‌ دل داده بدست بیوفایی

از دل بشدنت چه گشت حاصل ‌ ‌ ‌ برخیز و برار پای زین گل

دل در بر خویش کن بمحند ‌ ‌ ‌ با دولتیان نمای پیوند

پاسخ دادن مجنون پدر را

مجنون که زعشق آیتی بود ‌ ‌ ‌ دوزخ ز دلش ولایتی بود

از پند پدر شدش پدید ‌ ‌ ‌ چون گل زنسیم صبح خندید

از بهر جواب آن سخنها ‌ ‌ ‌ آراست زگفتگو چمنها

گفت ای مه آسمان اقبال ‌ ‌ ‌ بادات همیشه خور بدنبال

مجموعهٔ بخت بی مثالی ‌ ‌ ‌ سرلوح کتاب نیک فالی

دست تو کلید قفل هر کار ‌ ‌ ‌ دل را بتو هست امید بسیار

گردیست تنم زجادهٔ تو فرزین روان پیادهٔ تو

گردیست تنم زجادهٔ تو | فرزین روان پیادهٔ تو
باشد در لطف تو پناهم | خاک ره تست سجده گاهم
خواهم که چو خضر عمر یابی | برمن همه دم چو مهر تابی
زین پند که کردیم سرافراز | در شد ز بهشت بر زخم باز
لیکن چکنم سیاه بختم | پابستهٔ خاک چون درختم
پابسته چگونه راه پوید | بی دست چگونه روی شوید
یابد پایم اگر رهایی | جان از جسدم کند جدایی
در عهد شباب گشته ام پیر | چون کوه شده دلم زمین گیر
گر پای ز بند وا رهانم | کین لاشه به بوستان رسانم
جانم ز جسد جدا نشیند | تا پای گشاده را نبیند
چون میرود از گشاد جانم | محروم ز سیر بوستانم
برمن شده این بهشت دوزخ | هردم گویم هزار آوخ

این در نه ز من بمن شده باز / نجواست ز چرخه آید آواز
مجنون نشده کسی هوس را / محبوس نکرده کس نفس را
کی نشأ دهد بشیشه در می / کی بانگ زند بخویشتن نی
بی باد زنی صدا نیاید / چون باده خورند نشأ زاید
از من نرسید بر من این درد / بی باد نخیزد از زمین گرد
آنانکه بعقل ره نمایند / کی تیغ بخویش آزمایند
از خود بخود آفت ار رسیدی / یک نقش بدهر کس ندیدی
در سینهٔ من کسی نشسته / در برزخ کاینات بسته
افروخته در دلم چراغی / بر جان فلک نهاده داغی
زو نیست مرا دو وقت یکسان / که جمع از او گهی پریشان
گه مست کند ز راح دردم / گه زاب حیات آب خوردم
گه باغ کند گهم چو صحرا / گاهم چو سراب گاه دریا

گاهیم سپند وار سوزد — گاهیم قبا ز آب دوزد
گاهی فکند به پشت بادم — گاهی کند از غبار شادم
زد بارهٔ گفتگو لبم پی — القصه که او دست و من نی
که سوی حجاز ره کند ساز — گاهی بعراق در کند باز
گاهم بعجم برد شتابان — گاهی پس پردهٔ صفاهان
گر قصد کنم ره نهاوند — سازد بمقام کوچکم بند
گاهی بردم سوی نشابور — گاه از ره راست سازدم دور
من عین خمار و اوست باده — او گشته سوار و من پیاده
او نافهٔ مشک و من چو چینم — او چرخ برین و من زمینم
اوست رجا و من همه باک — اوست روی محض و من خاک
هستم بوفای آن هنرمند — چون ذره بمهر مهر خرسند
در دست محبتش اسیرم — آزاد شوم گهی که میرم

من خود نشدم بسوی این در / بردند مرا ز پا نه از سر

خس را سوی شعله میبرد باد / ورنه که بود بسوختن شاد

بر خود نزند کس از هوس تیر / از پهلوی خود نمی خورد شیر

گر بودیم اختیار همدوش / با دل شدمی و می هم‌آغوش

خورشید زدی سر از جبینم / گشتی مه بدر خوشه چینم

چون نیستم اختیار در دست / زان سر زده‌ام چو حوت بر شست

کس خاطر خود حزین نخواهد / بر جبههٔ خویش چین نخواهد

برگشت ز من چو بخت فیروز / افکند مرا فلک بدین روز

پرّیده ز سر همای هوشم / شد ریش ز بار غصّه دوشم

با درد نموده خو دل من / بر شعله زدست باد دامن

بگذار مرا به بینوایی / کز درد نمیکنم جدایی

از سینهٔ من چو غم شود دور / گردد چو چراغ کشته بی نور

جانم چو فرح شکار گردد / دل طعمهٔ مور و مار گردد

در جوی تو خود از طمع کنی پیش / از نشتر رنج دل کنی ریش

حکایت

بد روبهکی مقیم صحرا / روزیش کشید سوی دریا

بود آن بحیل تشنه گردون / از جوع گرسنگیش افزون

از آتش جوع سینه‌اش تفت / مانند صبا بهر طرف رفت

از شعبدهٔ قضا دران راه / کاورده برون ز چاه صدما

لب کرد بآب مدعا تر / گردید دوچار مرغ غمخور

دیدش که ببحر غم شده غرق / اندوه شده ز پای تا فرق

چون ماتمیان حزین نشسته / بر خود در رزق خویش بسته

رو کرد بمرغ و گفت روباه / کای کرده ز رزق دست کوتاه

چون صید بزرگ را نه مردی / از جوع چرا هلاک کردی

از عامریان یکی دران حی / افتاده بدیدش بجاحی
شد گوش زدش چو این حکایت / بگذاشت بجای خویش حاجت
رو کرد بحی خویشتن زود / زانسان که رود بر آسمان دود
شد پیش بزرگ قوم از راه / گفتا که فتاده ماه در چاه
آن قصه تمام پیش او خواند / از دیده فرات و دجله بس راند
گردید ازان چو شیخ آگاه / آورد چو باد روی در راه
ببرید ز جان خویش پیوند / دل جوش زدش بمهر فرزند
فرزند طلب بدشت رو کرد / از آب مژه هزار جو کرد
افتاد به پیش باد چون ریگ / روزش بنظر نمود تاریک
صد کوه غم نهاده بر دوش / افشاند بدشت گرد پاپوش
شد در طلب پسر شتابان / چون آهو و گور در بیابان
بسیار بکوه و دشت تا زد / در جلدی طعنه بر هوا زد

فرزند بیامدش چو در چشم / گشتش چو فرات و دجله پر چشم

شد در طلبش دگر چو آتش / با پای پر آبله قدمکش

چون یکدو سه میل راه پیمود / در از فرخش بروی بگشود

ناگاه بسان ماه از دور / داد آب بچشش آن گل نور

زد بانگ بخویشتن که بشتاب / تشنه بری اینک آب دریاب

چون پیشتر آمد آن ستمکش / دریافت حریف خویش را خوش

دیدش که بخاک گشته مدهوش / چون خم می آمدست در جوش

در عشق فشانده بر جبین گرد / مخمور شدست با غم و درد

از جنس رواق و طاق جسته / در سایهٔ آسمان نشسته

دیدش چو پدر بدین صفت زار / بگریست بهای های بسیار

پس در بغلش گرفت از مهر / رفت از مژه گرد و خاکش از چهر

گفت ای تو چرا زمانه برگشت / چون وحش چه میکنی درین دشت

دیگر مکن

دیگر مکن اینچنین خدا را / زین گل بگلاب شوی پا را
مجنون ز پدر چو پند بشنید / دیده بگشود و چهره اش دید
بر پای فتاد سایه وارش / پس کرد ز بازوان حصارش
گفت ای پدر از تو شرمسارم / زین درد هلال سان نزارم
لیکن چکنم دلم ز من نیست / جانم بر لب از این رسیدست
از هیچ توبی نباشد این دور / دارم اگر به لطف معذور
دیدش چو پدر که رفته از دست / گردیده ز راح بیخودی مست
افتاد به پیش روی بر خاک / زد بر دل ریش خویش صد چاک
بگریست چو ابر در بهاران / نالید ز درد دل فراوان
چون مار بخویشتن بپیچید / شد در نظرش سیاه خورشید
گفت ای گل در خزان شکفته / خورشید به نیم روز خفته
ای رفته قرار سینه پرتو / وی کرده جنون کمند را نو

تا چند بدام و دد نشینی	نه روی پدر نه خویش بینی
ای پخته بگو چرا شدی خام	کام همه باشد از چه ناکام
بر جبهه شکنج از که افتاد	دادی ز چه آبروی بر باد
دادست که جای در سرابت	گردست که اینچنین خرابت
سوز که بسوخت خرمنت را	آه که گرفت دامنت را
از پای فتاده رفتی از دست	گشتی ز شراب آرزو مست
رفتت بپا کدام خارت	کرده چه مرض چنین نزارت
افتاده بحال مرگ پر تو	مانده نشدی تو از تک و دو
گردید صباز پیر دلگیر	از هرزه روی دلت نشد سیر
بس کن که دگر نمانده تابم	از غم شده زرد آفتابم
از درد تو گشته ام پریشان	گویی که شده ز قالبم جان
بر ریش سپید من نظر کن	از سر هوس و هوا بدر کن

بگریست بحال او چو نیسان / گردون شد از آن شگفت حیران
پس گفت باو که ای همه درد / گردیده بزیر پای غم گرد
مانند مگس درین بیابان / افتاده بدام عنکبوتان
از آتش دل کباب گشته / بی حس چو ماهتاب گشته
نه از پدرت خبر نه از کس / افتاده ز وحش و طیر وا پس
مادر که ترا بناز پرورد / دارد ز فرامشیت صد درد
اقوام شدند از تو چون دور / ماتم گردید پیششان سور
تو کرده شعار خویش بیداد / بگذاشته هر که هست از یاد
در درد تو شدست نام لیلی / جز او بکسیت نیست میلی
دادی دل خود چو کاه بر باد / هستند که وه از تو ناشاد
چون همنفس دلت جنون شد / روح پدرت ز تن برون شد
هرگز گفتی کجاست آن پیر / افتاد بچنگ گرگ یا شیر

اکنون شده مدتی که آن مرد — گردیده بزیر خشت چون گرد
از دشت سری بدر نکردی — بر تربت او گذر نکردی
آخر نه پدر بد او تو فرزند — زو شد ز چه ات گسسته پیوند
بگذشت از و دلی تو خود گو — کین کار به پیش کیست نیکو
از نوع وحوش اگر یکی کم — گردید شوند جفت ماتم
ناآرام شوند جمله بزار — گل کوبد شان بدیده ها خار
نالند چو رعد در بهاران — ریزند ز ابر دیده باران
ای ناخلف نژند ناکس — ماندی ز چه از وحوش واپس
مجنون چو شنید گفت مادر — زد همچو مگس دو دست بر سر
از مرگ پدر چو شد خبردار — گردید ز عمر خویش بیزار
گردید بجان چو خورد دو تیرش — دل دوزخ و لب چو زمهریرش
بر جیب خویش زد چاک — افتاد چو سایه بر سر خاک

گردید

گردید دو دل سیه پوش / یکساعت خوب رفت از هوش

چون هوش نمود در تنش جا / شد همچو درخت بید بر پا

از درد شده روانش افگار / قدش شده خم بزیر آن بار

لرزان بدنش ز باد اندوه / هیچی شده پیش دیده اش کوه

گفتا بسلیم راد کای دوست / افگنده دلم ازین سخن پوست

خواهم که بخاک آن گزیده / روشن سازم چو ماه دیده

گر خضر شوی مرا درین راه / روزی شودت ز غیب دلخواه

دادش پاسخ که ای یگانه / در مهر و وفا شده فسانه

بشتاب که من بعزم این کار / با با درت آمدم دل افگار

مجنون سیاه روز چون شب / بربست دگر ز گفتگو لب

با خاطری از فراق ناشاد / آورد براه روی چون باد

زاری کردن مجنون بر سر تربت پدر

داننده‌ٔ این فسانهٔ خوش | ممزوج نمای آب و آتش
آوازه چنین فکند بیرون | کز گفته‌ٔ حال خویش مجنون
گردید ز راح درد سرمست | احرام طواف مدعا بست
با خاطری از فراق ناشاد | آورد براه روی چون باد
دل گرم چو مهر راه میرفت | دنباله‌ٔ شمع آه میرفت
طی کرد چو راه را بسختی | شد باز در سیاه‌بختی
بنمود تمام چین جبین را | گرداند چو آسمان زمین را
شد مشهد والدش نمایان | می‌گشت ز گرمیش بیابان
با خاک پدر چو شد هم‌آغوش | زد همچو محیط جوش بر جوش
از ناله روان سنگ بگداخت | وز آه سپهر تاره ساخت
شد زد چو ز درد دل صفیری | سر تا سر دشت زمهریری
آغاز نمود مویه از سوز | گردید ز نوحه‌اش سیه روز

کمر

گفت الحذر ای پدر ز دردم / وز سوز درون و باد سردم
ای جان عزیز داده بر باد / وی خفته بزیر خاک ناشاد
ای گشته دل از جفای من خون / وی رفته ازین سرای بیرون
ای حجرهٔ قبر را نو آذین / وی دور نموده از جبین چین
ای کرده روان ز کالبد دور / وی خلد ز روح کرده معمور
سوگند بنور کین سیه روز / دور از جسدت شده روان سوز
از مرگ تو سینه ریش گشته / مشتاق بمرگ خویش گشته
افتاده دل ضعیفش از کار / گردیده ز هر چه هست بیزار
تاریک شده ز فرقتش جان / مانند چراغ آسیابان
این گفت و بخاک زود کرد چنگ / زاب مژه کرد چهره رنگ
بر خاک بسان باد غلطید / وز درد درون چو رعد نالید
چندان خود را برین و آن زد / کاتش بزمین و آسمان زد

با دیدهٔ تر چو ابر بهمن — در شعله چو هیمه کرد مسکن
از سوز دل شدش ز سر هوش — گردید به رنج و غم هم آغوش
خشکیده چو کام اژدها لب — بر خاک پدر فتاد تا شب
بر لشکر رومیان ز تقدیر — چون اختر شاه زنگ شد چیر
شد روز به زیر خاک مدفون — راند از مژه چرخ سیلی از خون
شب از بر ماه تا به ماهی — گسترد بساط پادشاهی
خورشید سپهر عشق مجنون — لب تشنه سراب او چشم جیحون
با هوش سرش ز می فزون شد — مهره کش صفحهٔ زمین شد
برد از دل الم دو صد چاک — غلطید چو نو ز ماه بر خاک
برداشت زبان گفتگو بند — با شعله زبان نمود پیوند
گفت ای پدر امیدگاهم — چون قالب را روان پناهم
ای غمخور من به گاه و بیگاه — شد عمر من از غم تو کوتاه

ای

ای یاور من بهر بلایی / کردی ز چه ترک آشنایی

کردی ز چه جای در ته خاک / زهرم دادی بجای تریاک

رفتی چو بزیر خاک ای گنج / شد باز بروی من در رنج

کردی تو چو راه آخرت طی / گشتم چو سبوی خالی از می

چون شعلهٔ برق شد زمانم / آتشکده گشت زان دمانم

آوخ که شدست روزیم در / در [illegible] آه [illegible] من زرد

بی تاب چو باد و آب گشتم / چون شوره زمین خراب گشتم

دردا که شدی چو دور از چشم / شد چون شب تیره نور چشم

یاور تو بدی مرا بهر کار / گل گشت [illegible]

زد دوریت آتشم بجز من / مهجور ابد شدم کنون من

هرگاه که پندت آیدم یاد / خیزد ز دلم هزار فریاد

جانم گردد مجاور لب / بینم روز سیاه چون شب

کاکه کاکه کاکی بکام کاکی ... خورد

دل گشت ز دوری تو ناشاد / فریاد ز دوری تو فریاد
افسوس که گشتم از تو محروم / شد سنگ ز سوز سینه ام موم
سرگشته و دلفگار گشتم / از ناله فزون نزار گشتم
بیزار شدی تو چون ز خودم / این درد مرا ز پای افکند
صبحم غم و شام رنج روزست / در دهر بدین صفت کسی نیست
دور از تو بجستم هم آغوش / صد کوه غم است بر دوش
گشتم چو هلال در غمت طاق / دور از تو چسان زیم در آفاق
تو یار بدی مرا بهر کار / من از تو و خویش گشته بیزار
تو (illegible)ی بمن بقصد یاری / من پشت بتو شده حصاری
تو را (illegible) بود دولت / من بسته بدوزی تو همت
یکروز بکام تو نبودم / سر بر ته پای تو نسودم
یک گام من چو بسته طاقت / چون سایه نکردمت رفاقت

عالیشان

بودیم تو مرا هم دل ریش	شرمنده‌ام از تو پیش از پیش
هیهات که بودم از تو غافل	رفتی چو تو رفت از کفم دل
آگاه بقدر تو نبودم	خاموش شدی و دود دم گشت
آری چو بکف درست نعمت	بنمودمش چو آب دجله عزّت
هرگاه که شد ز دست بیرون	میگرید دل عذیری از خون
تو نعمت من شدی چو از دست	پیمانه بی غمیم بشکست
اکنون دل من عزیز خود نیست	من مانم و دل که کار خود نیست
نعمت نرود ز کف کسی را	آتش نفسم ز بن خسی را
خالی نشود صدف ز گوهر	[illegible]
از زر نشود تهی کف گل	بی گل نزند بباغ بلبل
میخانه مباد خالی از می	اورنگ مباد دور از [illegible]
بی دوست مباد دهر آباد	از بند مباد عاشق آزاد

این گفت و تمام در دو غم شد   با حرص و رنج همقدم شد
شد طایف قبر والد خویش   افتاد ز ابر و باد در پیش
راند از مژه آب شور بسیار   شد زان همه زمین نمک زار
از ناو روان که از سینه   بگذاشت در بیت یک سفینه
بگداخت ز سوز آن پر امید   مانند هلال جرم خورشید
میگشت دران [illegible] نگار   سر کرده بپا زمین چو پرکار
چون چتر روز گشت پنهان   رو کرد بجانب بیابان
بنهاد چو پا بساحت دشت   گفتی که بد بشت خلد بگذشت
داماں و دلان بترس دویدند   جمله بمراد خود رسیدند
چون سایه بپاش سر نهادند   در بر رخ کام دل کشادند
او بی جهتی [illegible] سوی   میرفت بسان آب در جوی
تا پای وی از طواف بسیار   مانند دلش فتاد از کار

باغاط

با خاطری از فراق ناشاد / چون پرتو خور بخاک افتاد

دستار تن و جان خویش برداشت / نی از سر و نی ز پا خبر داشت

ناگاه ز لعبهای تقدیر / [illegible] دو درخت پیدا بخیر

شد شام بسان صبح روشن / پر گرد ز گل حریف دامن

بگشود بحرف وصل لب / خورشید طلوع کرد در شب

در بیان کشیدن قلاب محبت زمام لیلی را بسوی مجنون
و شرح گفتگوهای که میانهٔ آن دو بیدل گذشته و بردن مجنون
ناقه را بسوی حی لیلی از روی ادب [illegible] مشهور شدن
چون آفتاب تابان بپاک دامنی و عزیز شدن او پیش اهل عشق و شمن

جادو سخنان قصه پرداز / کردند بدین نمط سخن ساز

کانشب که سپهر عشق مجنون / گردید دلش ز هجر پر خون

برخاربنی زد ز درد چنگ / افتاد بروی خاک چون سنگ

ترگشت تنش ز آب خواری | گردند بر او و حوش زاری
شد بر سر لطف چرخ با وی | داد از قدح ترحمش می
پروانه بکام دل قرین گشت | شمعش بسر فراز بنشست
بنمود ز روی شوق خورشید | چند لطف بذرّه پر امید
چون رحمت خاص ایزدی گل | شد سایه فکن بفرق بلبل
لیلی مه و مهر عالم آرا | میرفت بجانب قضا را
قومش همه در رکاب بودند | چون ذرّه برش حساب بودند
کردند چو قطع پارهٔ راه | بگسست مهار ناقه ناگاه
شد جاذبه عنانکش وی | افکند بسوی آن کشش پی
از ذوق کشش تمام شیدا | چون باد صبا در آمد از جا
بنهاد ز جاده پای بیرون | رو کرد بسوی دشت مجنون
بیخود چو نسیم راه میرفت | چون چرخ بزیر ماه میرفت

از کشمکش

از شمعش قضا دران راه — شد رشته نور دیده کوتاه

قومی که رفیق ماه بودند — کفشی که همه بچاه بودند

غفلت همه را مقیم در دل — مانند درخت پای در گل

نی از خود ولی ز همه خبردار — تا کرد دو داغشان شب تار

زد صبح بجیب خویش چون چاک — پوشاند لباس نور بر خاک

در رفت ز درج چرخ پرون — گردید دهان خاک پر خون

شد سینه دهر بیت معمور — زد خیمه بدیده فلک نور

دیدند گروه پی بن و سر — کرنارکسان فتاده افسر

هر سوی بجست و جوش رفتند — صد کوه غبار دوش رفتند

آن ناقه ز چرخ مثل مه کش — چو برق و نسیم تند و سرکش

شد بر سر آن زمین که مجنون — آب مژه کرده بود گلگون

مجنون ز نسیم آن سفر — برجست ز جا تمام شد پر

پروانهٔ شمع روی او شد / شد آب و روان بجوی او شد
بشکفت ز باغ خاطرش گل / زد غوطه بخم نشاء گل
شرمندهٔ مهر یار گردید / در پیش گلش هزار گردید
لیلی چو نظر بسوی او کرد / می از خم سور در سبو کرد
دیدش چو غریق بحر اندوه / گردید نهان ز دیده اش کوه
پرمیوه چو بد نهال عشقش / حیران شد بر کمال عشقش
گفت ای گل باغ درد و اندوه / پر گل شده از تو دامن کوه
با درد منت روان چسانست / گشتست بهار یا خزانست
عشقم بدلت فکنده آتش / یا هست ز راح عیش سرخوش
افتاده جدا ز یار چونی / دور از گل ای هزار چونی
چو لعل قدح تهی ز باده / جسم ز روان جدا فتاده
گفتا که ز رنج جان ناشاد / گردیده ز بند و هر از آزاد

فارغ ز غم امید و بیم است / پویای صراط مستقیم است

نوید بره وفای دلبر / بنهاده بکف چو آسمان سر

عشقت بدلم فکنده سوزی / کز آن شده است سینه طوزی

از هجر تو لیک چون سرایم / با آنکه شده است جا به آیم

فارغ شده پایم از تک و دو / گشته است دلم بسان پرتو

کامم شده همچو جوی بی آب / دل گشته کمان بدست مهتاب

جانم ز جسد شده است بیزار / خورده است بچشم دولتم خار

رنجور و غریب و دلفکارم / پیوسته چو سرکه در خمارم

تو گوی که چون نی ای یگانه / از وحشت دل و ز زمانه

گشته بدست زیاده خاموش / نیست نصیب روز باهش تو

مادر ز تو شاد گشته یا نی / همزاد گشته یا نی

راضی شده اند قوم از کار / یا در پی خصمیند چون مار

با شوهر سرفراز چونی / بط وار بچنگ باز چونی

صد شکر که در دل تو غم نیست / مجروح ز نشتر الم نیست

چون من نشدی غریب و مهجور / از مادر و از پدر نه دور

شادیست نصیبت از زمانه / در دهر بعشرتی فسانه

همخوابه نه بدرد و اندوه / بالش نشدست چون منت کوه

بر بستر ناز تکیه ات هست / افکنده بهجر عشرتی شست

بشنید چو لیلی این سخن را / چون گل بدرید پیرهن را

بر خاک فکند خویش را خوار / گردید چو چشم خویش را

غلطید بروی دشت ناشاد / چون خاربنی ز شکر باد

گفتا منم آن هزار بیدل / کم رفته ز هجر پای در گل

جان در غم گل بباد داده / از اسپ فرح شده پیاده

سرسام شده ز تاب دوری / خون خورده ز ساغر صبوری

مجروح

مجروح شده ز نشتر غم — بنوذ ز گلشن امید هم
گل فارغ ازو نشسته بر تخت — بربسته در وصال او سخت
با خار نشسته روبرو خوش — افکنده بجان بلبل آتش
دردا که هلاک این حسابم — رنجور بسان آفتابم
آوخ که زمانه نیست یاور — یارم شده هم مذاق مادر
همگو به پدر شدست بختم — افتاده بد بهر کار سختم
با قوم منست آسمان یار — زانست دلم همیشه افگار
امروز که روبروی یارم — سیمرغ فلک شده شکارم
از طعنهٔ پیکران دلبر — کولی که درم بکام اژدر
یا ماه غریق بحر تابست — در تحت شعاع آفتابست
ای یار بحق عشق سوگند — کین قطرهٔ خون آرزومند
کش نام ز مبدا آمده دل — گلزار ازوست تودهٔ گل

جز با تو بکس ندارد امید / چون مه که بود گدای خورشید
زین شمع روان گداز پر درد / کاندر پی عشق تو شده گرد
رفتست ز شهر عقل بیرون / بد لیلی و گشته حال مجنون
از مادر و از پدر گسستست / خود را بکمند عشق بستست
جز عشق ندارد آشنایی / شه بود و کنون شده گدایی
از عشق تو کام خویش جوید / جز در ره عشق تو نپوید
مجموعهٔ شاه بیت بخت / انگشت نمای همچو کمبخت
بستست بمهر تو دل خویش / افتاده ز آفتاب درپیش
افسانهٔ روزگار گشتست / گل بود و کنون نزار گشتست
گردیده گواه حال دردش / سیلاب سرشک و رنگ زردش
دهرست ز سوز او پر از شور / چون کاسهٔ سر ز آب انگور
پیداست بسان نور دینش / آیات حجت از جبینش

تنها

شهانه تو غرق بحر دردی — پامال جهانیان چو گردی
او نیز روانش چون تو خسته است — یکرشته بپای هر دو بستست
سر کرده بپای دولتش خفت — افتاده زبان بجنبش از گفت
از نقد درون سراب گشتست — بر بحر بلا حباب گشتست
با آنکه تونی ز حالش آگاه — افکندیش از چه در ته چاه
کردیش به بند خانهٔ غم — با قابض روح گشت همدم
ای از تو غم آمده بعالم — دانی که شبیه چیست حالم
زخمی ز زمانه مرهمی خواست — زخمیش به پیش پای برخاست
شد پیش طبیب دهر بیمار — دردیش بود تازه افکار
افعی زده رفت تا خورد نوش — شد افعی دیگرش هم آغوش
آوخ که ز من رمید جانم — شد مغز برون ز استخوانم
دیدم من ز لب آمده جان — در صبح وصال شام هجران

روز و همه شب بسوی یار است / صبحم چون شام [illegible] است

این گفت و ز دیده راند جوی / غم شد چو سفینه [illegible]

سرمست ز بادهٔ الم شد / با هر طرف درد همقدم شد

مجنون چو بدید یار را زار / افتاد دلش ز رنج از کار

افکند بجر درد و غم پشت / چون هیمه میان شعله بنشست

خاموش ز حرف این و آن شد / مژگانش بسان ناودان شد

درماند بکار خویشتن سخت / بربست روانش از بدن رخت

همخوابهٔ رنج پیکران شد / زین باد بهار او خزان شد

از خجلت یار شد سهیلی / شد آب و روان نمود سیلی

آتش زدمش فسرده می‌شد / خارا بکفش فشرده می‌شد

چون مار بخویش پیچ میزد / صد عقده بتار هیچ میزد

لیلی چو نظر بحال او کرد / تهذیب وفا و مهر و خو کرد

کو

گفت ای بجهان عاشقان طاق / خورشید بخاک پات مشتاق

کام تو ز منتهیان گذشته / پل عشق تو بر محیط

هستی تو بدشت گردها / در عشق چو کوه پای برجا

بادام دو مغز در دو رنجی / دنیاست خرابه و تو گنجی

آب خضر است خاک پایت / آتش شده باد عشق زایت

هر خیر که گفتی ای منیر پیش / زانی بهزار مرحله پیش

جانت ز حقایق است آگاه / ماهی تو جفت گشته با ماه

عشق از تو بکام دل رسیدست / میوه ز جهان شوق چیدست

تو گشته درین فنی مقدس / منکر تواندت شدن کس

من نیز که خانه زاد عشقم / دایم بپی مراد عشقم

وردم شب و روز ذکر عشقت / همخوابه سینه فکر عشقت

شوقم بسویت کشاند از حی / پرگشت سفال ذوقم از می

اکنون که بهشت خانه زعنایت — بر دل ز چه باشد آرزو بار

[illegible] صبح [illegible] — تا کی بود نهار چون شب

برخیز و چو صبح خنده بنما — بکشای بذره مهربانان لب

با گل منشین [illegible] — زان خنده بریش دهر چون گل

چون سرو سهی زجای برخیز — تا دشت شود همه روان خیز

من فاتحه سرورا به چشم — کنهایم او خویش به چشم

از درد درون من شود پاک — گردند رهی به پیشم افلاک

مجنون بجواب این سخنها — آراست زگفتگو چمنها

گفتش تواضع ای هنرکیش — در عصمت از آفتاب در پیش

من از تو جدا نیم بهر حال — جفتیم بغم تو در مه و سال

تو نیز ز من جدائیت نیست — چون بوالهوسان رهائیت نیست

هر دو بوفا جهان پناهیم — خجلت افزای مهر و ماهیم

شنفتم

عشقیم تمام پای تا سر / گردیده بفرق چرخ افسر

خو نخورده و دلفگار عشقیم / دو [illegible] شیم

یکمو نبود ز عشق ما را / [illegible] عاشقی پیدا

[illegible] / [illegible] نمای آب انگور

با این همه نیکی که مار است / خود را [illegible] چه باید آراست

من [illegible] / تو نیز بشوی دست از من

با عشق تو او فتاده کارم / جز این هنر دگر ندارم

تو نیز بعشق پنجه در زن / بفشان بزمین چو چرخ دامن

ای چشم و چراغ عشق ورزان / وی کالبد تو افسر جان

برخیز بسان سرو بر پای / در هودج خویشتن نما جای

تا ذره صفت بهشت ای خور / پویم ره نیکنامی از پیر

شمعی کنم از وفای بر پای / در برج خودت چو مه دهم جای

من بار غم جان سوگواران   آیم بطواف این بیابان
تو نیز ز تن جدایی   از طعنه ناکسان رهایی
گر جای نمانی ای فلک قدر   یکلحظه درین مقام چون بدر
از غصه گفتگوی اعیان   گردی چو هلال ازو پیچان
من نیز شوم دوباره مجنون   از دهر روم چو باد بیرون
آتش کردم ز نالهای تا حشر   سوزند ز دود دم اهل محشر
تا خاک ز نور روحی شوید   برق از سر تربتم بروید
لیلی چو شنید حرف مجنون   گردید بر او دوباره مفتون
وان تازه کمان فلک قدر   در برج وفاست چون مه بدر
بنهاد بحرف لیلی غش گوش   گردید آفتاب مدهوش
در هودج خویش کرد ماوا   چون مهر که در اسد کند جا
گلزار چو گشت هودج ماه   مجنون چو صبا فتاد در راه

بکر

بگرفت مهار ناقه در دست — وز بادهٔ عشق گشته سرمست

رو کرد بسوی حی لیلی — وز هر مژه‌اش روانه سیلی

افکند بدان قبیله چون پی — گفتی تو که شد نهان پی از وی

آوازه چنین فتاد هر سو — کافتاد ز حال خویش در جو

مجنون که بعشق بود ممتاز — شد لنگ و بود دیار در

از حالت عشق چون خبر داشت — دست از پی ننگ و مهر برداشت

چون بود بر قبیله مهما — سازند بجز مه کله را

زان مردمی که کرد آن مهر — شد غرق آن گروه را چهر

شرمنده مردمیش گشتند — گرگان قبیله میش گشتند

گشتند تمام خاک پایش — دادند فراز تخت جایش

گفتندش که ای جهان معنی — گردون ز روان پاک یعنی

افسوس که در اوایل کار — گر بیم بد از جهل آزار

بگذر ز گنه که عذر خواهیم | افتاده ز دست خود بچاهیم
اکنون که بخجالت آگهی هست | چون خاک شدیم در ره پست
یا رب بسوی چشم بیدلان نه | این جمع که مرده اند جان ده
مگذار بتغافل از بر ما | کن جاذبهٔ شوق در بر ما
یک لحظه مشو ز حق ما دور | بر ما شب و روز می فشان نور
مجنون چو نبود آگه از هیچ | بر رشتهٔ خود فشان نزد پیچ
جز دوست نشد ز هیچ یاد | رو کرد بسوی دشت چون باد
آن سرو وفا بمهر شد فاش | شد لوح سپهر و دهر نقاش
هر کس که بعشق دل رهین کرد | پیشانی خود تهی ز چین کرد
جا کرد چو روح در همه دل | چون بدر بمهر شد مقابل
وانکه براه عشق سست | مانند هلال ما درست
هرگز نشود بکام دل یار | باشد چو حجیمان در آزار

ای دل

ای دل ره عشق پو چو مجنون   زین جاده پا منه بیرون
تا روح امین صفت سرایی   تا کام دو کون [illegible]
گردند ز هیبت حسد چو جمشید   طالع شود از جبینت خورشید
افسر به فرق گاه گردی   در نور چو مهر و ماه گردی
آرند چو بدر در حسابت   گویند عدیل آفتابت

آمدن سلیم عامری نوبت دوم پیش مجنون و رسانیدن خبر مرگ

صبحی که ردیف شام غم بود   دیباچهٔ نسخهٔ الم بود
تاریکتر از درون غماز   صد ذره غبار وی او باز
افگنده براه عافیت دام   انگشت بجای مهر در کام
دلکوب و روانگزا چو اژدر   از بو الهوسان سیاه و تر
دوزخ ز طلوع او نشانی   زو قصهٔ مرگ داستانی
بود آن همه گشته شورش و شر   همسایهٔ آفتاب محشر

ابواب جفا نموده مفتوح / گردیده عدیل قابض روح

ز صبح چنین سلیم محزون / رو کرد بسوی دشت مجنون

افتاد نظر بدان غریبش / شد جام دلش ز غم نصیبش

گردید با او چو مهر همدوش / افشاند بدیشت گرد پاپوش

سر کرد حدیث اندُه و درد / افشاند بروی عافیت گرد

پس گفت بآن نزار افگار / کای کشته ز تاب عشق بیمار

بر تربت مادرت گذر کن / وان خاک بآب دیده تر کن

بگسل ز خور تموز پیوند / چون ابر بهار گرد یکچند

دل ساز ز مهربانی آباد / از مادر و از پدر بکن یاد

مجنون ز ندای مرگ مادر / گردید بسان بحر آذر

افشاند ز چرخ دیده انجم / آمد چو محیط در تلاطم

بر فرق فشاند خاک چون باد / میکرد بسان چرخه فریاد

بتقبیل

شد جانب مقبره شتابان چون گور رمیده در بیابان
افکند بدان خطیره چون نی نالید بسوز [illegible] چون نی
از آه بچرخ راه می بست وز ناله درون [illegible]
افکند بچرخ رنج شستی زد تیغ بعافیت دو دستی
از سوز درون سراب گردید وز آتش خویش آب گردید
افتاد بورطهٔ خطرناک گردید رخوش سر بسر چاک
رو کرد بقبر مادر خویش رخساره ز گریه ساخته ریش
میکرد بسان چنگ فریاد مویش نشد ز مویه از یاد
با روح وی از سر تحسر دل کرده ز درد بیکران پر
گفتا چکنم سپهر سرکش از مرگ تو زد بجانم آتش
شد زرشک سحاب دیده تر افشاند بجای آب آذر
اینک بمیان آتش و آب هستم چو هوا مدام در تاب

برگشته ببستان آشنایم / چون نی شده بوچ استخوانم
دستت مرا همیشه همره / وز ستم شده از مراد کوتاه
افسوس که وقت دادن جان / دور از تو بدم روان گدازان
آشاد دگر آن ز کف شده دل / گاهی گرد بزیر خاک منزل
بس رنج که بهر من کشیدی / زهر غم و محنتم چشیدی
پروردی لی ببستان دهقان / نخل چه بدم ز شیره جان
سایه بسرم فکندی از مهر / گردید مرا ببستان مه چهر
کردی همه چه خوبی بکارم / گشت از تو ربیع روزگارم
از لطف تو بیف ودی نهانش / چون زیبق از برم خزان شد
لیکن چکنم مرا همه یاره / گردید ببستان نیشتر خاره
از من همه درد شد نصیبت / شد محنت و دیدم طبیبت
پس عافیت آن طبیب دردی / گردت ز تمام دهر دل سرد

قاروره

فارغ و ره بدید و درد شناخت / چون بخت من و زمانه کج باخت

کوه غم و رنج همبرت کرد / راهی بسرای دیگرت کرد

گردی ز سرا بمقبره روی / برگشت ز آب خضر آن جوی

مجموعه درد و رنج گشتی / در خاک نهان چو گنج گشتی

من گرچه حیات تشنه کامم هست / لیکن شده ام چو خاک ره پست

بگشوده بغل بسوی مرگم / چون آب روان بجوی مرگم

بیزارم ازین حیات با در / گویی که درم بکام اژدر

شرمنده ام از تو بیش از پیش / زین درد شدست خاطرم ریش

افسوس که در برت نبودم / سر بر ته پای تو نسودم

با تو نشدم شریک آزار / برگرد نگشتمت چو پرگار

زین گونه سخن ز حد برون گفت / از عقل گهی گه از جنون گفت

بگذشت برین چو یکشبا نروز / آن گشته چو شعله سربسر سوز

چون کرد نهاد روی در دشت
هر سوی چو گرد باد می‌گشت

بودش چو هوای عشق در سر
با خلق جهان نگشت همبر

چون طفل گریخته ز مکتب
در گوشهٔ غار خفت یکشب

شد روز بروی گشت پنهان
چون شعلهٔ نور مهر تابان

در بیوفایی زمانه و نصیحت گوید

آزرده مشو ازین زمانه
آن یاوه گر همیشه فتانه

گاهی کندت چو خلد آباد
گاهی کندت ز بیخ و بنیاد

گاهیت اسیر باد سازد
گاهیت ز هیچ شاد سازد

گاهی کندت چو شعله سرمست
گاهی کندت چو خاک ره پست

گاهیت ز آب جامه دوزد
گاهیت ز دود ریش بسوزد

جان ار دهدت مگرد مغرور
کاز ابد می کند ز تو دور

یکجو مهرش بدل نباشد
صد ره کشدت خجل نباشد

پرورده خویش میکشد زود — بگو بنود ز خلق خوشنود

از دوست تو خون خلق تو — با تو بیش از آن بکینه خیزد

آلوده نگرده دست و دامن — خونت ریزد بدست دشمن

وان دشمن بی پناه را زود — سازد عقبت روانه چون دود

دشمن نبود جز او کسی را — کشتست بدین نمط بسی را

خندد چو بروی تو آن ستمگر — زنهار مشو ز خنده اش خر

کان خنده ترا است دانه دام — آغاز تو زان رسد بانجام

خنده نه که تخم امتحانیست — سرمایه گریه جهانیست

لب چرب مکن بطعمه او — کان چرب آب برد از رو

بر هر که نظر کند تلبیس — دورش کند از جنان چو ابلیس

آبش همه شعله پوش باشد — بادش چو زمین خموش باشد

افسرده چو آب آتش اوست — خاکش کند از سر [illegible]

خاکش کند از سر [illegible]

بر عکس مراد تو کند کار — گل گر طلبی برت نهد خار

بر طبق مراد کس نکو شد — چون سنگ آدمی بجو شد

عمرش ز چرخ باج گیرد — با خلق کجا مزاج گیرد

زنهار ازو کناره گیر — مغرور مشو بخنده شیر

آنانکه بدهر دل نبستند — از کشمکش زمانه رستند

زادند چو ز ابر دانه در — گردید جهان ز نورشان پر

چون چرخ بگوشه نشستند — در برج کانیات بستند

زانسان که بیامدند آغاز — رفتند دگر بدان نمط باز

آسوده بدل نه درد و رنجی — گشتند نهان بسان گنجی

وانانکه بدهر دل نهادند — بر سینه دری ز غم گشادند

زدند چو ریزه سنگ از سنگ — تا خوش بسان رعد در جنگ

گشتند اسیر دانه و دام — دادند عنان خود بایام

الخ

سرگشتهٔ روزگار گشتند / همچون مه نو نزار گشتند
بودند بهم به هیچ روزی / خوردند ز خوان خویش روزی
کردند چو قصد نقل منزل / چون سنگ فرو شدند در گل
تو خود بنگر کدام زیباست / رو آر چو من بدان ره راست
سررشته مکن بدست خود گم / گمراه مشو لعب انجم
پیوسته نگاه کن خود باش / چون اشک مکن نهفته فاش
مانند هوا شده همه تاب / منشین میان آتش و آب
با نیک و بد زمانه سر کن / چون چشم بگوشه نظر کن
خوشدار دل روان قوی را / سنگین مکن از گره جبین را
پی در پی دهر شو قدم کش / چون شعله مباش تند و سرکش
در تاب مشو چو آتش از هیچ / بر رشتهٔ آرزو مزن پیچ
کین رشته نخورده تاب از دست / نگرفته کس آفتاب از دست

با دو کاوس | کاخ شد نشان نصیب افسوس
خسرو ز دهر رخت بستند | شد فصل خزان قفس شکستند
بودند مس و شدند معال | گشتند چو خاک راه پامال
دارا و سکندر و فریدون | رفتند ازین سرای بیرون
توشه لی ز بخت هم بنوایی | ن پیش ز بخت کامی
بیچاره و دلفکار رفتند | آشفته چو زلف یار گشتند
بخشند بسی سوس درین دهر | بستند دهان کام از زهر
مخمور شدند باده در کف | بگشوده دهان از چون دف
این دهر بهیچکس نپاید | جز محنت و درد و غم نزاید
بس بعد میان الف و او است | با خلق جهان تمام نیکو است
با مهر بود چو ظلمت و نور | خواهد فرزند دیده کور
پر درد بود ز زاده خویش | رنجور روان ز زاده خویش

نود

بپیوند دل او بهیچ رندی   خرما بهوس ...
زنهار که دل باو نبندی   زان پیشتر بریش خود کی
با او در قهر او مکن جنگ   بر شیشهٔ عافیت مزن سنگ
می باش ز لطف او هراسان   دندان مکن از حیات آسان
القصه ز غرور ...   حوران عمر تیه مفکن
تا چند قفا خوری چو دونان   از بهر ثبات عیش دوران
آخر چو جدا است کارش   باشی بچه در غم شمارش
پستی منما بلندی اندوز   شب پوش مباش چون توی روز
بیچ بچه همچو نقش بر فرش   پروانه بجانب عرش
چون روح امین سعادت اندوز   دل ساز چو مهر عالم افروز
معدوم نمای خط غم را   بر هم زن نسخهٔ قدم را
اندیشه نما که این چه حرفست   شط نیست محیط ژرف ژرفست

گر ماهی از [illegible] بی ... چون روح امین بسیط گردی
گردی چه [illegible] انه درهم ... نور از تو کنند کسب انجم
در بوته دل دغل گدازی ... ترکیب تن [illegible] و جسم سازی
جویند لبت مسیح درمان ... جان از تو کنند گدای جان

در بیان توفیق افتتاح زید عاشق پیشه نوبت اول بملاقات مجنون

شیرین سخنان قصه پرداز ... کردند سر حدیث را باز
گفتند چنین ز زید بیدل ... کان پای شده بعشق در گل
در مهر سر آمد زمان بود ... چون روح بقالب جهان بود
بر شاه ره وفا گذر داشت ... در کوچه عاشقی مقر داشت
ز هر غم گلرخان غذایش ... خورشید فتاده زیر پایش
همخوابهٔ محنت بتان بود ... درد و غم دهر را ضمان بود
دنبال پیمبران قدم کش ... رو وام بود گرمی آتش

افسانه

افسانه بد و یاد گشته — جانا ... [illegible] شیفته
می بود همیشه راه پیمای — باشد که بمنزل [illegible]
چون گل شده گوش پای تا سر — تا گوش کند حدیث دلبر
هر کس که سخن ز عشق گفتی — از خاطر او غبار رفتی
وانکه که نبود گفته زین باب — دادیش بدست باد یا آب
می بود بدین نمط شب و روز — دل کرده چو مهر عالم افروز
روزی سوی بوستان گذر کرد — خلقیش به پی روانه چون گرد
بشنید که در میان آن باغ — دلسوخته چو لاله در راغ
دیده شده چو فرات و جیحون — خواند ز گفتهای مجنون
بنهاد چو گوش بر صدایش — سر کرد نثار خاک پایش
گفت ای چو بهار خرم و خوش — گرمی ز تو وام کرده آتش
دوزخ ز تو شعله نوش گشته — بر حرف تو نطق گوش گشته

تو کیستی و چه نام داری / روحی بکجا مقام داری

بلی تو می عاشقی عوامست / ره بی تو اگر رویم دامست

این نظم زتست ای هنرور / با نظم نموده شخصی دیگر

القصه سخن رسان با تمام / ز آغاز بگوی تا بانجام

مرد هنری پس از شکر خند / گل کرده بجام باده پیوند

گفتا که نور نمای عشقست / یعنی ز جهان خدای عشقست

مجنون که زمانه رایگانست / در دهر بعاشقی فسانست

چون مهر سند عشق زد و فاش / داد دست قلم بدست نقاش

چون صورت دلکش قلم زن / بنمود لقای [illegible] روشن

از طبع که سر زند چنین گل / جز طبع روان فزای بلبل

دارد که سخن چرا و بدین آب / ز روح فزود قت در تاب

چون زید شنید نام مجنون / از سینه دلش دوید بیرون

افتاد

افتاد بپای قصه‌پرداز
بنمود حدیث شوق آغاز

گفت ای ز تو شوق را پر و بال
دنبال خودم فکن چو اقبال

بر جادهٔ مرحمت گذر کن
کامم بمی وصال تر کن

بنمای بمن لقای مجنون
کم دیده ز هجر گشت جیحون

گفتا که بدین نجد بخرام
از دیده فکن بهر طرف دام

شاید که هما فتد بدامت
اقبال شود نشان علامت

بشنید چو زید حرف آن مرد
در راه قدم نهاد چون گرد

بر دشت چو باد شد بکیشش
اندوه فکند در وجود آتش

خورشید چو از افق برآمد
اندیشه بهم بر آمد

پیک بصرش فکند بادو
کو پیش بچشم آمد از دور

شد طایف کوه نور از دل
بگرفت در آن حریم منزل

مجنون چو شد آگه از خطابش
پرسید بسان آشنایش

پس زید سلام کرد بروی | افکند بباغ روفایی
گلدستهٔ مهر او بسر زد | در سینه دلش ز شوق پر زد
استاد برش برسم خدمت | چون در دل عاشقان محبت
سرجوش روان بجامش انداخت | مرغ دل خود بدامش انداخت
گردید ز لح ذوق سرمست | افکند بحر شوق وی شست
مفتون گل عذار او شد | بی دام و تله شکار او شد
مجنون بدلش چو گرمی دید | بر روش چو آفتاب خندید
گفتا بگو که از کجایی | کاید ز تو بوی آشنایی
گفتش که ز شهر بند عشقم | مجنون نیم ولی ببند عشقم
آوازهٔ تو چو خورد بر گوش | گشتم ز شراب شوق مدهوش
سرکرده قدم برت دویدم | چون عشق بمدعا رسیدم
گردید دلم ز دیدنت شاد | بندی زمانه گشت آزاد

الکفر

اکنون هوسی بدل ندارم / جز آنکه بر تو جان سپارم
گفتا بجواب زید مجنون / کای پای ز خط نهاده بیرون
تو عاشق کوچه و بازار / این بار ز دوش خویش بردار
از عشق حقیقت خبر نیست / داری جسدی ولیت سر نیست
نی هر که نهاد پا درین راه / گردید ز سر عشق آگاه
از شعله شنیده‌ئی تمامی / از دیگ برون میا که خامی
[illegible] اگر وطن کند خام / گردد بمیان خلق بدنام
[illegible] شود گر از آن پس / میلی نکند بخوردنش کس
[illegible]ش پاسخ بدین نمط داد / کای عرصهٔ عشق از تو آباد
من تا قصم آمدم بدین سوی / تا چون تو کنی بجانبم روی
[illegible]ش زنم ز شوق آتش / گردم چو بهار خرم و خوش
[illegible] حلقه شوم دل آگهانرا / باشم ره پای عشق جانرا

مجنون بجواب او دُر افشاند | کشتی بمحیط بیکران راند
گفتا که لبا پسته آفتابست | بیزار دلم ز خورد و خوابست
با درد گرفته خوی جانم | سرگشته بسان آسمانم
اندیشهٔ مرگ در دلم نیست | یکجایی چو کوه منزلم نیست
با اختر رنج رو برویم | سرگشته ز آب غم سبویم
همسند وحوش همره من | با عقد قرین شده مه من
مجموعهٔ بیت درد و رنجم | گوییکه چو خانهٔ سپنجم
جز رنج ز صحبتم نخیزد | با تیغ برهنه کی ستیزد
در صحبت من بجز زیان نیست | هستم جسدی که جان در نیست
تا توشه کجاست راه خود گیر | از جان عزیز خود مشو سیر
گفتاش بلابه زید بیدل | کای کرده بقصر عشق منزل
محروم مکن مرا ازین در | زین خاک بنه بفرقم

اینکه

این گفت و نهاد خوان به پیشش   زد زخم دگر بجان ریشش

مجنون چو بدید نان و حلوا   بنهاد چو باد رو بصحرا

زید از عقبش دوید چون دود   باشد که بمدعا رسد زود

بسیار نشیب رفت و بالا   از رفته نشان نیافت اصلا

مانند پری از او نهان شد   گویی که ز تن نهان جان شد

در دشت چو آهوی رمیده   نورش بقفا چو ظل رسیده

هرگه قدم دوید هر سو   ننمود باو مراد دل رو

خاطر خسته بدن فگار گردید   یک بود و کنون هزار گردید

دلگشته چو چهره قمر ریش   رو کرد بسوی خانه خویش

در بیان رفتن سلام بغدادی بار اول بدیدن مجنون

[illegible] گران نقد معنی   زر سکه گنان قصه یعنی

رندند چو حقه دهن باز   مجنون سخن شد اینچنین ساز

گفتند دران زمانه مردی | دل داده بباد اهل دردی
دانسته زبان عاشقانرا | پرورده بآب مهر جانرا
از شوق چو مهر گشته رویش | پر گشته ز آب مه سبویش
وز ذوق نموده سینه گلشن | بر خلد ز دل گشوده روزن
گردیده بجوف چرخ گردون | انگشت نما بسان مجنون
گردیده سلام نام پاکش | مشتاق بخاک آب تاکش
جا داده زمانه اش ببغداد | زان ملک غرق گشته آباد
روزی بشکار کرد میلی | افتاد رهش بحی لیلی
در پهلوی راه بوستانی | بستان نه که خلد را نشانی
آمد بنظر چو آسمانش | خود را افکند در میانش
خوردش بهوای عشق پاکی | برگوش نشد دردناکی
ننهاد بدان نشید چون گوش | گردید دلش بعرش همدوش

زین حرف طراز پی بشر شد / سیار بعالم دگر شد
آمد بنظر نشید خوانش / گفتی که لقا نمود جانش
بر سرو مقر نموده ماهی / بنهاده بطرف سر کلاهی
جا کرده چو گل دران گلستان / هر سوز نگاه او روان جان
جویای وصال او خور و ماه / دست همه از لقاش کوتاه
افکنده بحر حسن طوفان / صد بلبل و قمریش دعاخوان
چون دید بگفتش ای پریوش / افتاده ز تو بباغ آتش
باده ز تو نشاء ام کرده / مادرت بگو چه نام کرده
گفتا که زمانه لیلیم خواند / کشتی بمحیط نیکویی راند
گل جامه ز عشق من دریده / خون خورده بمدعا رسیده
مجنون منند دردناکان / مشتاق منند غم هلاکان
گفتا تو که حسن شهریاری / از بهر چه اینچنین نزاری

افتاده بدام زلف ماهست | خورشید شده ست خاک راهست
آب خضرت ز لب روانست | ابروی تو سجده گاه جانست
سنبل شده پایمال مویت | بلبل شده گل به پیش رویت
با آنکه خجیست در بر گل | بر گو که دلت گرانت بلبل
گفت از هوسم نگشته دلریش | بلبل شده ام به بلبل خویش
لیک از نظرش فتاده دورم | زین درد نزار و بی حضورم
هرگاه بیاد آن همنروس | گویم غزلی چو لؤلؤ تر
آیم چو صبا بدین گلستان | پاشیم بره حبیب خود جان
دار المقام وی رسانم | وان بیت دران مقام خوانم
زین قصه چو پلام شد آگاه | از شوق بپای کرد خرگاه
گفتا بچه رنگست و بوان گل | گشت گل شده سجده گر چو بلبل
جایش بکدام بوستانست | پیدا چو تو یا نهان چو جانست

گفت

گفتش گل و بلبلم نهانست — جانست ولی نهان چو جان نیست
در راغ شکفته همچو لاله — خون گشته غذاش چون پیاله
در نجد زده چو مهر خرگاه — گردیده بسان یکشبه ماه
دانست سلام عشق پیشه — کان گل بکجا زدست ریشه
بگرفت بخاطر آن غزل را — چون باد صبا بجست از جا
سر کرده قدم دوید آن سوی — کز عشق روان بُد آب در جوی
تا آنکه بدستیاری پا — در نجد نمود خیمه بر پا
بر لاله فشاند گرد پاپوش — شد با گُل مدّعا هم آغوش
جانش ز بدن دوید بیرون — بگشود نظر بروی مجنون
گردید دلش چو نقش ارژنگ — جا کرد خوشی بدرد و غم تنگ
کردش چو سلام از سر مهر — گردید چو ترک خاورش چهر
مجنون چو بدید گرم رویش — انداخت گُل نظر بسویش

گفتا که بگو چه نام داری / زین رنجه شدن چه کام داری

بودت بکدام بقعه ماوا / کردی بچه وجه رو بد اینجا

گفتش که سلام نام دارم / در شهر وفا مقام دارم

آورد برون دل از مقامم / افکند می فرح بجامم

سرمست نحی لبلیم برد / آب هوسم ز جسم بفشرد

منظور شدم گل قدح را / لا جرعه زدم می فرح را

شد گوش زدم نشید آن گل / خاک ره وی شدم چو بلبل

گل لیک ز تو هزار توبه / چشمش چو فرات و دجله تر بود

در مهر بد از نسیب جفتش / گردیده چو آفتاب گفتش

میخواند نشید بلبلانه / میکرد شکایت از زمانه

پرسیدم ازو سخن ز آغاز / بگشود در حدیقه راز

واقف ز نقیض شد و کمانم / ستار نمود در جنانم

گفتم

گشتم چو گل قدح شکفته | شد آنچه مراد بود گفته
آگاه شدم که عاشقی چیست | مربوط بعشق پر خطر کیست
باده کش بزم عشق شد جان | دردیم که بود یافت درمان
سرمست از آن شراب گشتم | ذره بدم آفتاب گشتم
دل یار ز خط نهاد بیرون | آمد بنظر چو نقطه گردون
زو گشت چو حاصل این مرادم | گفتم که دگر نمای شادم
برخوان غزلی چو دُرّ مکنون | تا تحفه برم به پیش مجنون
بشنید چو نام بحر لیلی | افتاد درش ز دیده خیلی
بر شعله ز آه آتش افکند | وز ناله نمود باد را بند
دامان و کنار را چو شط کرد | انشاء غزل بدین نمط کرد

غزل خواندن سلام بغدادی از زبان لیلی

ای بلبل جان نواز چون گل | وی گل ز غم تو گشته بلبل

ای دلبر و دلده و دل آرام | وی کام ده هزار ناکام
ای عشق پرست مهر اندوز | وی آب حیات سر بسر سوز
ای رفته ز شهر عقل بیرون | وی بر خود و کاینات میمون
ای باده کلام کل اشاره | وی عهد درست جام پاره
در عشق مراست پای در گل | بار از چه نهادهٔ تو بر دل
من عقل فکنده ام بجیحون | نام تو که کرده است مجنون
من صد گرهم فتاده در دل | بر تو ز چه گشته کار مشکل
من پای شکسته ام چو خارا | با غم تو چرا کنی مدارا
صد شکر که نیستی گرفتار | چون گنج برنج صحبت مار
حلقه نشدست صد افسوس | بر گردن تو کمند ناموس
پا بند نه بحکم شوهر | ننشسته به پهلوی تو مادر
در دل ز پدر هراس غیرت | چون شخص روان لباس غیرت

کس

کس طعمه نمیدهد بزورت ‫/‬ این درد نکرده بیحضورت

گوشت نشدست دمبدم ریش ‫/‬ از آن نپذیر سر کس پیش

خودرای و مشربت و اخبث ‫/‬ نه دل چو منت نهر اشتا خبث

کس مانع سیر کردنت نیست ‫/‬ طوقی چو صبا بگردنت نیست

با لاله گهی بباغ باشی ‫/‬ با گل نفسی بباغ باشی

گر سبزه کنی چو باد پامال ‫/‬ چون باده تراکی بود حال

القصه گشاده بال و پایی ‫/‬ یکروز نه مقیم جایی

دایم چو صبا دری بگلگشت ‫/‬ چون کوه نه فتاده در دشت

همشیره گوزن و آهو ‫/‬ بگرفته دلت بوحشیان خو

چون مرغ دل من شکسته ‫/‬ در دام نه و بال بسته

در کشور عشق اگرچه شاهی ‫/‬ نجدست سپهر و تو چو ماهی

گویی که تمام درد عشقم ‫/‬ لیکن ز پی نبرد عشقم

من جان بهرت فکنده ام خوار — گردیده دلم ز هجر بیمار
تو فارغ ازین نشسته با دام — بسته چو نشاط راه پیغام
لی کرد تو نور و گنبد روم — لی آب تو هست در سبویم
من پیر نم او فتاده در چاه — یادم نکنی بگاه و بیگاه
دانی چه نکوتو جانگدازی — اینست طریق عشقبازی
کی سوز تو در برم حسابست — گر نیست نشان آفتابست
پنجواست ازو هست دهر پر نور — نزدیک برش نگیست با دور
مخصوص بهیچکس ندارد — ور خواهد دست رس ندارد
تو هم شده چو مهر مجبور — نزدیک نگیست بد یا دور
زانسان که بوحشیان گرائی — باخلق نمای آشنایی
نی نی غلطست این حکایت — بستم لب خویش زین روایت
زانسان که همیشه با وحوشی — یک لحظه با آدمی بجوشی

با آنکه نمی‌کنی تو یادم / از یاد تو من همیشه شادم
یاد تو مرا انیس جانست / یادت طوطی دلم غذاست
اندیشهٔ بیش و کم ندارم / چون درد تو هست غم ندارم
غم در دل عاشقان نباشد / جای که هوست جان نباشد
دارم چو هوای عشق در سر / از چشم من اوفتاده افسر
تا شربت عشق خورد جانم / پر مغز شده‌ست استخوانم
رویم ز گل قدح گرو برد / چون دید خویم برخ خور افسرد
من گرم شدم بعشق آسان / تو کار بخویش کردی آسان
رو تافتی از من و هوایم / چون کوه گذاشتی بجانم
چون وحشی از آدمی رمیدی / پا از سر کوی من کشیدی
خو کرده بدام و دد به بیشه / گردی ز چه استوار پیشه
بیگانه صفت بگو چرایی / رو کن بمن آخر آشنایی

شد عمر تمام گریه تا چند / یکبار چو مهر بر رخم خند

در بیان بی تابی کردن مجنون از استماع غزل لیلی
و گفتگو کردن با سلام بغدادی و جواب گفتن غزل

مجنون چو شنید حرف لیلی / بر دشت ز دیده راند سیلی
رعد آسا بر در فغان زد / آتش بزمین و آسمان زد
بر خاک فکند خویش را خوار / افشاند ز دیده اشک بسیار
شد سر که تنگ چو دید در خم / گردید سر کلاوه اش گم
با درد چو جیب گشت همخوی / افتاد چو باد در تکاپوی
بر دشت چو نور ماه میرفت / بیخواست چو آب راه میرفت
پس رو بسلام لاله رو کرد / با جام چو شیشه گفتگو کرد
گفتش بزبان بیزبانی / کای قاصد عمر جاودانی
من واله گفتگوت گشتم / پروانه شمع روت گشتم

دل گشت ز صحبت فرح بار / سینه چو فضای خلد گلزار
لیک از سخنان سخت دلبر / افتاده میان جانم آذر
بی تاب شدم بسان پرتو / داغیم که کهنه بود شد نو
زین گفته که یاوه سر اندر / دانم که دلش خبر ندارد
لیکن دل عشق پیشه زین گفت / گردیده به باژری عجب جفت
نه راحت خورد و خواب دارد / نه زهره پیچ و تاب دارد
نه دستی کاب روش ریزد / نه پای گز رهش گریزد
افتاده بورطهٔ خطرناک / گردیده ز فوش سر بسر چاک
زین پیشم اگرچه بود حال / دایم زدمی ز مرگ خود فال
اما شدم از لطف وی دور / صد چاک بسینه زنده در گور
از مرحمتش چو کردمی یاد / گشتی چو جنان جنانم آباد
اکنون که شدست لطف او کم / شد پشت ز بار این غم خم

افتاده بچاه ویل جانم / چون زنده بگور در نهانم
ذهنم شده کند و طبع تاریک / روزم بغروب گشته نزدیک
این گفت و گشود درج گوهر / زین گشت دماغ آسمان تر
یک عقد از آن لآلی نغز / کش پوست دل و روان بدی مغز
بنهاد به پیش قاصد یار / گفت این بستان و راه بردار
سجده کن یار بی بدل را / برخوان ز زبانم این غزل را
بر سینه نوشت در زمانش / بسپرد چو دوستی بجانش
گلها ز جنان عشق چیده / بنمود وداع آن رمیده
از دشت بسان روح سیلی / رو کرد بسوی حی لیلی
با باد صبا بتیز تک دو شد / چون بختی مست راه رو شد
بنمود لقا چو مهر تابان / آن راه دراز شد بپایان
چون باده ناب در سبو رفت / وز راه به پیش ماه رو رفت

بچون حسنم

چون چشم سلام بروی افتاد
گفتی که بدجله مَی افتاد

در حال رخش چو ارغوان شد
چون شعله تمام تن زبان شد

خواند آن غزل شکر فراجست
گردید عروق آسمان سست

غزل مجنون که در جواب لیلی گفته

ای یار شکر لب گل اندام
وی پسته دهان چشم بادام

ای عشق نواز مهرپرور
وی شوق تو داده روح را پر

ای ناز تو جام باده را تاج
وی نشئه بغمزهٔ تو محتاج

ای از تو بنای صبر آباد
وی دل ز غم تو محنت آباد

ای مادهٔ حیات عالم
وی مرهم زخم جان مرهم

این خسته چو کالبد تو جانی
او پوست تو مغز استخوانی

او داده بپای عشق تو جان
دل کرده بر تو همچو سندان

در جستن او هلال سان جست
مهر تو بدیدنش شده سست

او داده بباد آب رو را / تو کرده زباده پر سبو را
او داده زمام خویش از دست / تو گشته زراح عافیت مست
آن زنده جان بزده از غم / دشمن شده زخم او بمرهم
چون دید که صاف شهد شد درد / جان را بخدای عشق بسپرد
با مرده کنون از چه جویی / با مرده زرنگ بد چه گویی
با مرده خطاب کس نکرده است / آتش پل آب کس نکرده بست
ای یار بشوق گشته مغرور / هستی تو بحکم شرع معذور
در راه وفا چه دری از نغز / از پوست تو آگهی نه از مغز
غافل شده از کمال عشاق / آگه نه از جلال عشاق
خیاط جسد بجان ندوزد / کس وصله بر آسمان ندوزد
آنانکه بعشق دل سپردند / صد بادیه پیش عشق خوردند
باشند فزون ز مهر و انجم / نبود همه چیزشان چو مردم

گردید دلت ز مهر چون سرد — افزودم درد بر سر درد

زیرا که کسان پر شر و شور — دامان ترا کنند زین دور

تا عشق شود ز بنده بیزار — بر دوش دلم نهند این بار

تهمت زده‌ام کنند در دهر — نوشم گردد بکام چون زهر

عشق ار زمن ار چه هست آگاه — در سینهٔ من فکنده صد راه

لیکن شودم خراب زین دل — کو را نبود ثبات زین دل

در آتش چو او فتد مگس خوار — نبود بخصوص شرع مردار

دل لیک ز نداران کم از هیچ — چون مار بخویشتن بپیچ

عشق ار چه ز من بود خبردار — بر خاطرش این [illegible]

زین درد کباب گشته جانم — بیرون شده مغز را [illegible]

ای کج رو بیمدار سرکش — افکنده چو هیزمم در آتش

از بهر چه عهد را شکستی

چون رفت فروغ مهر از تو — گردیدم زرد چهر از تو

زین غم همه اضطراب گشتم — چون برف ز مهر آب گشتم

ام الغم و رنج دایه ام شد — سرمایهٔ درد مایه ام شد

با آنکه تمام درد و رنجم — هست از مهرت هزار گنجم

با یار تو ارچه عیش رانی — بی یاد تو نیستم زمانی

مهر تو بود تمام کشتم — این کشتهٔ بخت سر نبشتم

خواهی تو به بند و خواه بگسل — بر عشق تو بسته ام همان دل

از کوی تو دل برون نیارم — زین بیش اگر کنی فکارم

جانم ز می غمت شده مست — بگذاشته جام شادی از دست

میکاهد اگرچه جسم از رنج — اندوخته روح گنج بر گنج

بر آتش درد تو سپندم — چون گنج درین طلسم بندم

تو شاد بزی و عیش میران — گو باش دل فلک بزندان

اسبابی

آسایش تو مرا مرادست / باقی همه رم فسون و بادست
بنوشته خضر بتو براتم / بستست بمهر تو حیاتم
عشقم بتو در ازل سپردست / حرف هوس از دلم ستردست
در سینهٔ من فکنده نوری / هر عضوم از آن شدست طوری
روشن شده چون شجر روانم / گردیده کلیم از آن زبانم
ذکر تو روان این کلیمست / بی ذکر تواش جنان جحیمست
بی ذکر تو بنودش فراغت / زحمت شودش تمام راحت
قدر دل من ز مهر پیشست / رویم بگل باده خویش است
گردیده دو چشم من چو تسنیم / رگ گرده چو سلسبیل تقدیم
القصه ز پای تا سر من / از عشق تو گشته رشک گلشن
آیا ز چه اینچنین بهشتی / بی موجب و بی سبب بهشتی
کس بی سببی جنان نهشتست / تا گندم هست جو نکشتست

من از تو تو از کسان بزیباست		این شیوه تمام طرز دنیاست
چون غیر در آردت باغوش		باری نکنی مرا فراموش
یکباره بحق عشق کای یار		سررشته من ز دست مگذار
چون باده خوری ببزم شوهر		گرد در رویت چو مهر انور
مگذار که این هلال سان دل		جا سازد در حریم محفل
از عقل که و که از جنون گفت		اینگونه سخن ز حد برون گفت
چون گشت تمام نامه داد		دادش پس از آن بدست صیاد
صیاد گرفت نامه از او		گردید روان چو آب در جو
درجی چو نهاد رخت را زود		شد تا در بارگاه مقصود
در پرده نشسته بود چون گل		شد نغمه سرا بسان بلبل
وانگه غزلی چو در مکنون		برخواند ز گفتهای مجنون
چون خورد بگوش آن گل آواز		بلبل شد و کرد میل پرواز

پروانه صفت گشود بالی / دل سوخت بر آتش خیالی
از گفته قاصد دل افروز / معلوم شدش که گشت شب روز
افگند چو صبح پرده یکسوی / خورشید صفت نمود پس روی
صیاد چو دید روی آن ماه / افگند کنان دل در آن راه
تا پای نهد بروی آن خوش / بر مهر فتد ز رشک آتش
گویم چه زیاده قصه کوتاه / شد جانب بوستان دلخواه
در راه چمن چو بلبل آمد / نزدیک سراچه گل آمد
سر کرده قدم بسان خامه / بوسید زمین و داد نامه
بر نامه چو آن پری نظر کرد / هر چیز که خشک بود تر کرد
برداشت ز نامه مهر را زود / بگشود در سرای مقصود
افگند چو چشم بر جبین وراست / محشر بنظر در آمدش راست
چون سرو سهی که افتد از باد / بیهوش شد و ز پای افتاد

چون هوش شد از سر پریوش   گردید ز راح وصل سرخوش
از سر چو نهاد پای بیرون   گردید دوچار روح مجنون
زانش چو دو دیده گشت گلزار   صد چرخ ز شوق زد چو پرکار
رو کرد باو روان مجنون   گفت ای ز ره او فتاده بیرون
من در ره تو فتاده از پا   تو گشته بغیر جفت و همپا
از درد تو گشت پیکرم گرد   در صبح شد آفتاب من زرد
با غیر تو ای عدیل عنقا   تن ساخته بسان جوزا
جانت شده نیز جفت جانش   جا داده فراز آسمانش
هوشش چو شنید این سخن بس   از شرم نهاد پای واپس
چون جای بود در سر ماه   گفتی که فتاد ماه در چاه
از ناله فزون نزار گردید   چشمش چو روان فگار گردید
گردید ز حد حزن ناشاد   افتاد چو کاه در ره باد

ل

چون صید گرش بدید درهم | دل ساخت کباب ز آتش غم
گفتا با وی که ای یگانه | در دهر چو ماه و خور فسانه
خواهم ز تو نامه را جوابی | بر آتش آرزو زن آبی
لیلی ز سر کرشمه و ناز | بنمود مسیح وار اعجاز
بگرفت قلم ز هوشمندی | جان کرد بقالب پرندی
صد گونه سخن چو دُرّ مکنون | لیلی دو باره گشته مجنون
بنوشت و تمام شد چو نامه | بنهاد بر دولت خامه
پیچید و بدست صیدگر داد | گردید ز شوق برد صیاد
صیاد گرفت نامه چون او | بر خاک نهاد در برش رو
پس شد سوی نجد گرم رو مرد | تا شد بر آن همه غم و درد
مجنون چو بدید نامهٔ یار | گفتی که گلش دمید از خار
بر روش در بهشت شد باز | گردید باو زمانه دمساز

بگرفت چو آن پرند در دست | گردید ز بادهٔ فرح مست
از شادی چو ابر نیسان | صد جوی دواند در بیابان
زان پس بگشود نامهٔ یار | چون بلبل شد بگشت گلزار

نامهٔ که لیلی در جواب نامهٔ مجنون انشا نموده

بود اول سطر نامه نامی | کز او شده آفتاب نامی
سازندهٔ نه سپهر گردان | دانندهٔ رازهای پنهان
دارای جهان بی نیازی | تعلیم نمای چاره سازی
بیناکن دیدهٔ دل و سر | بخشنده بشاه حسن افسر
دوزندهٔ خرقهٔ سماوات | چون کاه نمای کوه آفات
سیراب کن حدیقهٔ جان | بر دهنده فلک ز حسن طوفان
وانگاه نوشته بود از درد | کای مهر به پیش سینه ات سرد
با نامهٔ تو شدم چو همبر | جسمم گردید رشک خاور

شش

شد گشت چو روز آن صبوحم — روشن تر از آفتاب روحم
در نامه نوشته بودی ای یار — کز حال تو نیستم خبردار
بد بخت که ای هزار چونی — گل داده گرفته خار چونی
دادی ز چه مهر و عهد بر باد — کردی ز چه دل مبرد من شاد
دادی ز جفا بدیگری دل — زین رنج منت چه گشت حاصل
من سوخته از غم تو چون عود — تو گشته ز یار تازه خوشنود
ای اختر آسمان دولت — وی کرده دلت بمهر وصلت
ای کعبهٔ رهروان امید — حاجی شده بر در تو خورشید
ای خازن گوهر ارادت — ناشی ز تو نشأ سعادت
ای مرهم زخم خسته جانان — جانداروی درد مرگ درمان
ای نام تو همدم زبانم — جان گشته بقالب روانم
ای مونس من بروز محشر — وی از تو هزار وان مکرر

گفتی چولی چه حال داری ... کاریست مرا همیشه زاری

پیش تو نفسم چو زهر تیرست ... نو زرم بنظر لسان تیرست

همخوابهٔ مرگ گشته جانم ... چون نی شده پوچ استخوانم

چشمم شده است خالی از نور ... در سینه دلم فتاده رنجور

از آتش غم جگر کبابم ... تب دار لبان آفتابم

گاهیم براه سپی برده ... دستم ز نشاط گشته کوتاه

همچو غم پیت رنج و دردم ... چون مهر تو تب غ ز زردم

پوشش شده همچو ماهیم آب ... بختم شده مدتیست در خواب

کوهی ز غنا مراست بر دوش ... روزم شده همچو شب سیه پوش

زنگ شده روی ماه گلگون ... این گونه عجب ندیده گردون

خوابم شده نیشتر بدیده ... خون جگرم الم مکیده

بر لجهٔ غم حباب گشتم ... چون شوره زمین خراب گشتم

بحران روان کداز زاندوه / بر دوش دلم نهاده صد کوه

از یار نوم چو کعبتی ای دوست / افکندم همچو مار صد پوست

از باده تهی قرابه گشتم / چون ماهی روی تابه گشتم

زین لکهٔ پیسی که بر من / افتاد ز روزکار ریمن

جانم هدف خدنگ غم شد / دل غرقهٔ لجهٔ الم شد

گویم چه به پیش یار جانی / بیزار شدم ز زندگانی

مادر چو مرا بکام خود خواست / افکند پدر در آتشم راست

اکنون چو سمندرم در آتش / پامال شده طلایم از غش

این شوهر سعی که کردم / از زود بدل هزار دردم

کردم طلب فرات شادی / غولم بسراب گشت هادی

همخوابهٔ مار رنج گشتم / پابند زمین چو گنج گشتم

ای یار بحق عشق منصور / گر خاطر من فرح شده دور

هجر تو مرا فکنده از پا | چشمم شده شعبه ز دریا
پایم برود درخت سایش | گردیده بلای ناکهم خویش
گشتست گلم ز بادِ دی خوار | بدرم شده چون هلال بیمار
آن چهره که بود ارغوانی | اکنون شده است زعفرانی
بی تو شده نورم از دو دیده | چون منطقه قامتم خمیده
تا کردی ازین حدیقه پرواز | چشمم نشده بروی گل باز
جز تو نبود برم کسی پس | شد ختم برین سخن سخن بس
حقا که جز از توام ندیده | آیینه تنان سر بریده
بی تو شود از بچشم جا | خود را دانم چو مهر تنها
گفتی که من از تو تو ز اغیار | نیکو نبود عنان نگهدار
نی نی غلطست این ز آغاز | دیده بمن و بخویش کن باز
بنگر که گرفته است بلبل | که قبلهٔ عشق گشته چون گل

اذا

از که شده صبر و طاقت هوش | دارد که ز عشق حلقه در گوش
روزی که نظر بروت افتاد | شد از غم عشق تو دلم شاد
بر من نظری نکندی از شوق | از خویش برون شدم من از ذوق
تو نیز چو گل دهن کشادی | چون من خود را بباد دادی
گشتیم من و تو ای غنت مُل | هم بلبل عشقباز و هم گُل
از روی حساب عشق اکنون | تو لیلی و این رهیت مجنون
خاری که نموده پای تو ریش | کردست برون ز سینه‌ام انیش
گردی که نشسته بر تنت خوار | چون کوه بود بدوش من بار
[illegible] که از آن است تشویش | جسم شده از وزیدنش پریش
سنگی که بتو رسانده آزار | پهلوی دلم از آنست افکار
گر خنده کنی رخم شود گل | ور گریه کنی شوم چو بلبل
سود دم ز تو و زیانم از تست | جسم ز تو و روانم از تست

دل پر وتست گاه و بیگاه / هر جا که بود تراست همراه

دادست عنان بدست رایت / تاج سر اوست خاک پایت

نم خواهی اگر بروی صحرا / صحرا کند از سرشک دریا

ور خواهی کاب جو شود کم / نایاب شود ز گرمیش نم

رفتست ز راه عقل بیرون / القصه شده تمام مجنون

تو ظن غلط مکن که بلبل / باشد همه وقت طالب گل

لب بسته گهی ز فرط دوریست / خاموشی او نه از صبوریست

در ظاهر اگرچه هست خاموش / باطن زندش محیط سان جوش

مجنون چو بد آگه از دل وی / شد شاد بسان شادبی

سرخوش ز جواب یار گردید / یک بود از آن هزار گردید

در بیان بردن سلیم عامری مادر مجنون را پیش او و بریدند سایان
مادر خبر مرگ پدرش را بوی و کردن از هر گونه گفتگو

طغرل شه کشور معانی / منصوب نقش آسمانی
بگشود در خزانهٔ راز / گوهر پاشی نمود آغاز
از مادر آن بریده از خویش / گردید تمام رنج و تشویش
گردید چنین فسانه پرداز / کان رقعه چو بر سرش نشد باز
از آتش و ریش روان سوخت / صد گنج ز رنج هجر اندوخت
شد گونهٔ او چو کهربا زرد / گردید ز پای تا به سر درد
حزنش چو ز حد زیاده گردید / از اسپ رضا پیاده گردید
فرزند نمی شد از خیالش / شد در پی چارهٔ وصالش
بود از پدرش نجسته پوری / در دیدهٔ روزگار نوری
فرزانه و کاردان و عاقل / جا کرده بسان روح در دل
بودش چو مه چهارده چهر / خوانده پدرش سلیم از مهر
شد پیش برادر یگانه / گفت ای تو شادمان زمانه

از دوری قیس رفت تابم / در لجهٔ درد چون حبابم

گردیده کبابم از تف دل / گشتست مرا جحیم منزل

ای بیش ز هر که در جهانست / دریاب مرا که رفتم از دست

روح از بدنم کناره جوید / دل همره من دمی نپوید

گردید ز من نهان چو فرزند / ببرید ز من نشاط پیوند

اکنون چو چراغ کشته بی نور / افتاده دلم ز عافیت دور

چون دید سلیم بس فکارش / بنواخت چنانچه بد شعارش

گفتا خواهر دگر مخور غم / گر هست زخم شود قرین مرهم

دل گفت بمن چنانچه باید / این عقده بسعی میگشاید

برخیز و بسیج راه کن خوش / ده پویه چو باد گرد سرخوش

تا آنکه بدستیاری پا / در دشت کنیم خیمه برپا

وز دیدن آن غریب مهجور / گردد چو ستاره دیده پرنور

باری چو رخی سخن گرایی — گونه گل و لب چو شکر آیی
با چشم چو روح آشنا شو — از لیلی من سخن بپرس اشنو
گفت این و نهاد قفل بر لب — در روز نمود چهرهٔ شب
دیدش چو پدر اسیر لیلی — راند از مژه سوی دشت سیلی
گفتا با بنیس خویشتن دل — کین پای نموده سخت در گل
از یاد حدیث عالم آرای — چون کوه برون نیامد از جای
وین مرغ که بی تقاست زو دام — از دانهٔ گفتگو نشد رام
چون مرغ بدام و دانه پر زد — باید در چارهٔ دگر زد
با چشم تر و دلی پر از خون — رو کرد پدر بسوی مجنون
گفت ای شده غرق بحر اندوه — در دشت نموده جای چون کوه
از دیده روان نموده جیحون — کرده دل اقربا پر از خون
گشته پدر از غم تو افگار — مادر شده از حیات بیزار

اهل حی از این غم و اندوه / رفتند چو وحشیان بسوی کوه

رحمی بهمه خدا را / با خوی زمانه کن مدارا

در بند در ز بهانه / با من بخرام سوی خانه

تا زین سببم چو دل شود شاد / جانت چو جهان نمایم آباد

آرم بسوی مراد تو روی / آب افکنمت ز عیش در جوی

برپا کنم از پی تو خرگاه / جفتت سازم بمهر چون ماه

دمساز کنم بلبلیت زود / چون تیر شوی بزهره مسعود

غنچه شکفانمش ز بادت / حاصل کنم از هنر مرادت

رنج و المت کنم ز جان دور / دل زین شودت چو بیت معمور

مجنون که ز وصل بود نومید / چون از پدر این حدیث بشنید

بر روش خرد نمود در باز / شد مغز سرش بهوش دمساز

گردید شکفته همچو خورشید / سرتا بقدم امید گردید

برخاست بزور عشق از جای / سر کرد بجانب پای ره سای

بنمود بآسمان که سر را / بر پای پدر فکند پسر را

گفت ای پسر هنروران تاج / پای تو سر راست معراج

گر از تو ز نور سید بدین خاک / هم بازی من شوند افلاک

گفت این و شدش چو سایه همره / زد خیمه شوق پهلوی ماه

چون آن سپهر عشق همدوش / افشاند بخانه گرد پاپوش

خانه شد ازو چو خلد آباد / زین اهل سرا شدند دلشاد

رو جمله بسوی او نهادند / چون سایه بپای او فتادند

مادر چو بدید روی فرزند / بگسست زماه و مهر پیوند

بنهاد چو شد بهشت زوئی / لب بر لب او و روی بر روی

پس کرد ز لطف در بنوشش / زاب مژه گرد دشت و تشویش

از مهر برو فکند پرتو / شد جامهٔ کهنه اش از آن نو

کیسوی بمود جای رویش | بنشاند بلطف جای خویش
آورد برش طعام الوان | پهلوش نهاده شیرهٔ جان
هر کس که غمش بود گوارا | پیشش زهرست نان حلوا
اندوه شدش اگر حواله | کی دست برد سوی نواله
باری مجنون ز شرم مادر | بنشست سپندسان بر آذر
یک لقمه بزد و آب غم خورد | شد مرده و زنده گشت و پس مرد
القصه بدان متابه کچند | چون دیو بشیشه بود در بند

در بیان مشورت کردن پدر مجنون با قوم خود در باب خواستکاری لیلی از برای مجنون و بعد از اجازت قوم رفتن باتفاق ایشان بدانسو و آگاه گشتن قبیله لیلی از توجه جماعت بدان حی و استقبال کردن ایشان با پدر لیلی آن گروه را و کردن بادهٔ نابی که نشانش

ملوق

ما فوق شوقست در سبو و پرسیدن قوم لیلی سبب نقلی که بدان
نهج از ایشان صادر شده بود و اظهار کردن پدر مجنون عارا
و استعفا نمودن پدر لیلی از آن و نا امید برگشتن قبیلهٔ
مجنون بواسطهٔ رفعت ستارهٔ طالعش و داشتن
نظر تربیع با ناهید و مقابله با کیوان

داننده رازهای ایام ‌ ‌ کز او شده تنگ صبح صد شام
گفتا که چو شد بخانه مجنون ‌ ‌ شد مادرش از زمانه محزون
زین شد پدرش روان پر از نور ‌ ‌ زو رنج و عنا و درد شد دور
قدش چو سرو روی گل گشت ‌ ‌ وز خلد شدش جهان بگلگشت
روزی همه قبیله را خواند ‌ ‌ مهمان کده بردشان و بنشاند
گردان سپهر کرده دعوا ‌ ‌ خوانی ز برای شان مهیا
زان خوان همه بهره یاب گشتند ‌ ‌ از بس گرمیش آب گشتند

پس کرد بقوم روی دل را / گردونی ساخت مشت گل را
گفتا که شدست قیس را دل / بر لیلی ماه روی مایل
او نیز بدین غمست خرسند / چون مهر بذره کرده پیوند
خواهم که چو رهروان هم پی / بهر گل رو و پستی بدان حی
با من همه گر بدین ره آیید / ذره شودم ز شوق خورشید
یکجا شده جمع همچو پروین / پوییم بشاهراه تمکین
سازیم دران قبیله مسکن / مانند کلیم و دشت ایمن
سر باز کنیم گفتگو را / گیریم عروس ماه رو را
آییم سوی قبیله شادان / آریم بنزد کالبد جان
قیسم چو شود بکام دل یار / خاطر شودش بسان گلزار
من باز رهم ز اندُه و درد / رو بد فرح از جنان من کرد
چون قوم حدیث او شنیدند / سر کرده قدم برش دویدند

گفتند

گفتند که حکم تست چون تاج ‌‌ گوشت بگفت و گوش محتاج
تو مهری و ما چو ذره در بند ‌‌ هستیم ز بندگیت خرسند
هنگامهٔ گفتگو بپا شد ‌‌ زینگونه بسی سخن ادا شد
کردند بذوق رفتنش یار ‌‌ گفتند ز شوق حرف بسیار
پس سید عامری بپا خاست ‌‌ خود را چو مسافران بیاراست
ز ماندن خود ندید چون سود ‌‌ گردید روانه سوی مقصود
از پای نهادنش در آن راه ‌‌ گشتند چو قوم لیلی آگاه
با باد صبا شدند همتک ‌‌ رفتند برش بزرگ و کوچک
با حرمت بیشتر ز پیشش ‌‌ بردند بسوی حی خویشش
خرگاه زدند از برایش ‌‌ کردند فراز دست جایش
اول از همه چیز پیش بردند ‌‌ از عقد ستاره بیش بردند
پرداخته شد چو خوان الوان ‌‌ رفتند بطلب کر ماه

گفتند بسی سخن ز شادی / از روی نیاز و نامرادی
با سید عامری پس از این / گفتند که ای سپهر تمکین
گشته حی ما چو جنت از تو / پر گشته ز عز و دولت از تو
از مقدمت ای سحاب جانبار / سرتاسر دشت گشته گلزار
بر ما دری از جهان گشادی / پا بر سر چشم ما نهادی
دانیم گرت هوا ازین سیر / کوشیم که عاقبت شود خیر
گردند چو باز عقده راز / در گرد بروی مدعا باز
شد با پدر عروس درگفت / بس دانه قیمتی عجب سفت
گفت ای پسر عرب شده تاج / مخلوق بحضرت هست محتاج
زین نیت گزیر هیچکس را / از راه برون مبر فرس را
فرزند تو لیلی قمر چهر / افکنده بقیس داغی از مهر
دل داده باو بدین وسیله / دامش شده جا چو کرم پیله

بتو

قیسم که دلش شده ست از دست / افکنده بحر بیکران شست
ماهی روان شکار لیلی / گر دست بشست قیس میلی
از هر دو شده ست طاقت و هوش / مهر و مهشان شده فراموش
این حال چو نقطه نیست موهوم / بر خلق چو خط شده ست معلوم
خواهم که ز روی مهربانی / خوانی تو که مهتر زمانی
فرزند مرا که گشته دلریش / داماد خودت نه بندهٔ خویش
گفتش دگرای جواد ایام / با وات رفیع چون فلک نام
شرمنده نیم از انکه گفتم / دردانهٔ کس مدار سفتم
انجم ور منم بدهر مشهور / دارم ز سپهر بیشتر زور
با ماه کند عتاب چهرم / در تیغ و خزینه جفت مهرم
با حشمت من سپهر اعلا / چون چشم بجان کند مدارا
تیغم که بر آسمان بود بار / روز از نفسش شود شب تار

دستم چو سحاب درفشانست
چون بحر نشیمنم عیانست

گرده چو چشمم بچرخ جاتنگ
زیبق شکن شیشه ام سنگ

جاهم چو سپهر در کمالست
تعداد خزینه ام محالست

با این همه جاه و حشمت و مال
کم چرخ بدون رود در غربال

گردم هوس خریدن آن در
کزلست و جهان شده ازان پر

شو معتکف سرای بهبود
بفروش که هر ببر بود سود

بازار نخست چون بهوشی
محمود بوده دراز و دوشی

قیمت کنش از حساب بیرون
گر دادن آن زهیبت ممنون

چون دفتر معجز نظامی
زد کوفته او در تمامی

گفتا پدر عروس هیهات
شاهم شود از پیاده کی مات

هر کس که بعقل یافت یار
با دیو زده کجا شود یار

فرزند تو عقل داده برباد
شادیت از و همیشه ناشاد

کم نجنبی اگر با تو شود جفت | باید دایم عمش ز دل رفت
اول تو بسعی و جهد سیای | مجنونت را بحال خویش آر
پس حلقه زن در وفا شو | با گل چو هزار آشنا شو
تا آینه ات گرفته زنگست | دشت چو درون مور تنگست
تا او نه بحال خویش باشد | صد عقده ترا به پیش باشد
تا دیو ندارد از دلش دست | مفکن تو دگر بشط ما شست
زینگونه حدیث را مخوان هیچ | هرزه لطناب مانده پیچ
بشنید چو تلخ پاسخ آنگاه | نومید نهاد روی در راه
برگشت چو آهوی رمیده | یوز از پس پشت خویش دیده
شد جانب حی خویشتن زود | عالم شد از آه او پر از دود

در بیان آگاه شدن مجنون از پستی طالع خود و امتناع پدر لیلی از وصلت و رفتن او سر و پا برهنه بکوی یار به رسانیدن دست بدامن آفتاب

و خبر رحلت آمدن قبیله لیلی از دخل گشتن مجنون در آن حی و باعث گردیدن فراق یار و نهادن مجنون در راه بیابان نجد پی

گردید چو قیس زین خبردار	بر پای دلش خلید صد خار
افگند ز درد حلقه در گوش	شد نالهٔ او بعرش همدوش
بست آتشش بر جهان حصاری	شد روش ز اشک لاله زاری
گشتی کسی ار ز چشمش آگاه	گفتی یوسف فتاده در چاه
قدش شد چنگ و اشک خون تار	بر کالبدش رگ روان تار
شد جیبش از اشک شد چو پر گل	فرق سرش آشیان بلبل
ضعفش شد آنچنان که آغوش	گشتش بود هوا چو کوه بر دوش
کز دست و نمود درع را چاک	افتاد چو مرده بر سر خاک
یکروز فتاده بود بیهوش	با درد روانگه آه هم آغوش
شب بر سر قیس چون گذر کرد	از راح خرد دماغ تر کرد

پس کرد وطن بفرق او هوش — شد حلقهٔ تازه ایش در گوش

بازیچهٔ هوش چون قرین شد — مهره کش صفحهٔ زمین شد

چون خس که فتد بر ره باد — بخواست شدی بر آن شاد

طفلان ز پیش روان بهر سوی — او را چه خبر چو آب در جوی

گفتی غزلی بسوز هر دم — آتشکده بود هر نفس از دم

حی گفت زدود آه او تار — ز خلق جهان شدش فغان بار

از درد فزون بران یگانه — شد چون دل مور تنگ خانه

گردید ز هجر دوست بیتاب — چون ماهی دور گشته از آب

سوز دل او که بود ناشاد — خاکستر صبر داد بر باد

آراست ز آه و ناله خیلی — رو کرد بسوی حی لیلی

چون رخت در آن مقام بنهاد — گفتی که خسی در آتش افتاد

شد پویه کنان چو باد هر سوی — بو کش نظر او فتد بر آن روی

لبیک زنان بسان حجاج / میگشت و بوصل بود محتاج

تا که ز امور اتفاقی / چون خضر که یافت آب باقی

بر جرگی او فتاد راهش / چون دیده نشسته بود ماهش

گشت از نگهی دلش به انسان / کز ماه شده ست جنس کتان

لیلی نظری بسوی او کرد / زان خُم می ناب در سبو کرد

تازه دل هر دو رفت برباد / شد بندی روزگار آزاد

لیلی ز می نگاه شد مست / مجنون جسدش ز روح بگسست

لیلی بدرون چو مار پیچان / مجنون به برون چو جسم بی جان

لیلی زده سیچوئی بر آهنگ / مجنون شده پُر خروش چون چنگ

لیلی ز غم فراق بد حال / مجنون زده بر هلاک خود فال

لیلی رخ خود نموده چون باغ / مجنون شده گلبن گل داغ

لیلی سخنی ز ذوق میگفت / مجنون گهری ز شوق می سفت

لیلی بربیع وصل نازان / مجنون بتموز غم گدازان
لیلی بزبان گهر فشاندی / مجنون بدل آن یکاو خواندی
لیلی بهار کرده دعوی / مجنون شده با خزان هم آوا
لیلی گل ناز دسته بستی / مجنون گردی ز بوش مستی
لیلی در فتنه را گشاده / مجنون دل و دین بباد داده
لیلی نمکی بزخم می ریخت / مجنون آتش ز سینه می بیخت
لیلی نه که روز شب شده گم / مجنون شب و روز اشکش انجم
لیلی در غمزه کرده مفتوح / مجنون گفتی همیشه سبوح
لیلی بگشوده رو چو مصحف / مجنون دل و جان نهاده بر کف
لیلی چو گل نشسته بر گاه / مجنون چو خسی فتاده در راه
لیلی در کنج خارخش باز / مجنون به نیاز گشته دمساز
لیلی چو گل فرح فزا بود / مجنون چو هزار مبتلا بود

لیلی ز می مغانه سرمست ‏ ‏ ‏ مجنون دل خویش داده از دست

القصه بدین نمط زمانی ‏ ‏ ‏ چیدند گلی ز زندگانی

چون دشمن بیدلانست ایام ‏ ‏ ‏ زد در پی درد و تلخشان گام

افگند میان قوم لیلی ‏ ‏ ‏ آوازه که آمدست سیلی

کز آن نشدست پیش ازین بار ‏ ‏ ‏ با خاک بنای شرم هموار

گشتند ازین چو خلق آگاه ‏ ‏ ‏ یوسف دگر او فتاد در چاه

پیش نظر دو باخته دل ‏ ‏ ‏ گشتند ز مه مثال حایل

مجنون چو ندید روی لیلی ‏ ‏ ‏ راند از مژه بر کنار سیلی

زد چاک ز جیب تا بدامان ‏ ‏ ‏ شد جانب دشت بجد پویان

ببرید ز هر که هست پیوند ‏ ‏ ‏ گردید بیاد دوست خرسند

در بیان رفتن مجنون بار دیگر بجانب دشت و زاری و بیقراری او در فراق لیلی

مجنون

مجنون چو ز وصل گشت نومید	تابید بدشت همچو خورشید
گردید بحکم سیر اختر	وصل آب حیات و او سکندر
اشکان خیزان شدی بهر سوی	افکنده ز حسرت آب در جوی
گه رنگ زروی گل زدودی	گه روی بروی خاک سودی
گه بود سرش بخاک همبر	گه پایش سپهر زیر اختر
گه دست زدی بسنگ و خاشاک	گه جامهٔ دل شدیش صد چاک
گه خنده زدی بر ابر نیسان	گه بودی آفتاب تابان
گه پیش رو صبا بهر سوی	گه ریگ فتاده در ته جوی
گه خال و نشان چرخ فیروز	گه شعله ولیک خویشتن سوز
میگشت دلش ز گرمی جان	چون گندم روی تابه بریان
مهجور و غریب و بینوا بود	با محنت و درد آشنا بود
با آهوی و با گوزن دشتی	در ساحت دشت نجد گشتی

یک کالبد آن فضای او جان ... زو روز بهیمت آن بپایان
دیدی اگرش کسی دران راه ... کفتی که فتاده از فلک ماه
از تنک به جهان رسیده ... جا ندادی بحجر را چشیده
برگاشته از خود و فلک رو ... او فارغ و خلق طالب او
کردیده تنش چو نال باریک ... چشمش شده از فراق تاریک
چون کرد نشسته بر سر سنگ ... دل ناله کنان زده پی آهنگ
هر دم غزلی بیاد لیلی ... کفتی راندی ز دیده سیلی
بیتی چو زدی ز طبع او پیر ... کفتی ز عدن رسیده کوهر
کردی و شدیش تازه ایمان ... آویزه کوش طبع خسان
آهی چو ز سینه بر کشیدی ... دل در بر آسمان طپیدی
ناله ز لبش شدی چو بیرون ... کشتی دل سنگ خاره پر خون
افکند ز بس که بود ناشاد ... صد رخنه بر آسمان ز فریاد

روز از نفسش چو چشمه خورشید / شب زغم او سیاه پوشید

شد ناله و فغان آن وفاکیش / دل در بر مرد بوالهوس ریش

چون زیست بدین مثابه یکچند / در هیزم جسم آتش افکند

شد شعله آن چو شد جهانگیر / از جان عزیز خویشتن سیر

چون قطع امید کرد از زیست / بنشست بگوشهٔ بگریست

گفتا بمیان گریه کای دل / پایم ز تو گشته بند در گل

چون همه رفت جایم آتش / ناخورده شراب او گشته سرخوش

پیشش کس و کنج خود غریبم / خواری شده از فلک نصیبم

جانم بلب آمدست ازین هجر / تن گشته بسان نال زین زجر

خرگاه منست نور خورشید / ببریده ام از زمانه امید

افتاده میان چشم و خواب / چون دشمنی کتان و مهتاب

ز آسایش و خورد بی نصیبم / بیمارم و گشته غم طبیبم

نم در تن من نمانده از سوز — شب را نکنم تمیز از روز

سرگشته چو آسمان ز دردم — یخ بسته زمین ز آه سردم

آوخ که مرا نمانده تا پی — گردیده محیط من سراپی

افسوس که از فراق مردم — گویی حسرت بگور بردم

آن شوخ که کشته‌ام بتیرش — دل هست هلاک زخم تیرش

وان ماه که از نگاه مستم — گر دست بسر نهاده هستم

باشد که چو آفتاب تابان — تابد نفسی برین بیابان

تا شوره زمین عارض من — از تابش او شود چو گلشن

یا نیمه شبان تیره آن ماه — چون ابروی خویش گم کند راه

افتد گذرش بسوی این راغ — سینه شودم ز شوق چون باغ

گیرم ز فروغ روش تابی — ذره شودم چو آفتابی

گفتی دگر این خیال خامست — آسایش عاشقان حرامست

مردانه بروی شیشه میرد — آرام نگیر همچو پرتو
دریاکش راح درد و غم شو — از پا تا سر همه الم شو
بختی شو و بار رنج میکش — آسوده مشو چو باد و آتش
کفشی دگر این روانست چون هیچ — دل بهر چه میزند بران پیچ
کاش انکه ازوست دیده خونبار — گردیم ز تیغ کین سبکبار
کاش انکه ازوست دست بر سر — گردیم بخاک تیره همبر
کاش انکه ازوست چهره نمناک — گردیم نهان چو گنج در خاک
کاش انکه ازوست دل پر از خون — گردیم ازین سرای بیرون
گفتی و پریدی از سرش هوش — گشتی بسپهر درد همدوش
دریا شدی از سرشک وی دشت — او ماهی و اندر آب میگشت
شعله زدی آتش درونش — در جوش شدی حی جنونش
سوی مه خود خطاب کردی — دریا بدمی سراب کردی

گفتی که فکنده عشق ای یار / مانند غبار دستم از کار
این خسته پای رفته در گل / گردیده چو مرغ نیم بسمل
از جان رمقی نمانده بیشم / حیران ثبات عمر خویشم
یکدم چه شود ز روی بازی / از یک نگهم اگر نوازی
گردد چه کم از تو ای جفاکار / پا بر سرم ار نهی فلک وار
ناقص نشود ز قند تو هیچ / نازت بدلم اگر زند پیچ
بگذار ز سر تکبر ای ماه / بیرون آرم بگیسو از چاه
از هندوی سحرساز خالت / کم روح از دست پایمالت
وز زلف بلند همت آسای / کز اوست سرم مجاور پای
در گیسوی پای بند جانها / کز اوست خراب خان و مانها
جسمت هلال وش نزاری / دل گشته چو چرخ عقده زاری
آن عقده که بسته است گیسوت / بگشا ز گره گشای ابروت

وان

وان کز زلفت شدست محکم · بکشای ز تیر نازش از هم

وانرا که شدست محکم از خال · از لشکر غمزه ساز پامال

ای کرده مرا ز هجر رنجور · دل از تو شدست خان نور

گردیده دلم ز درد پامال · تن گشته ز رنج مهر نال

از چرخ ستیزه گر حذر کن · رحمی کن و سوی من نظر کن

بشتاب که جان ز تن برون شد · دل پرّهٔ آسیای خون شد

گفت این و فرار کرد هوشش · سر گرد وطن بروی دوشش

افتاد چو سرو کهنه از پای · در دشت شدش چو خار بر جای

در بیان بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

چون مهر سپهر عشق مجنون · زد خیمه ز ملک عقل بیرون

از گشت نمود خویش را مات · فارغ شد ازین رسوم و عادات

رخ رفت ز دستش از پیاده · شد شیفتگی او زیاده

طی کرد حدیث ننگ بدرا | افکند بچاه عشق خودرا
گردید بعشق در جهان طاق | شد آب بخاک پاش مشتاق
آوازه او بملک در شد | در دهر بعشق نامور شد
شد سرور انجمن زلیخا | گردید عزیز مصر صحرا
گشتش پدرا چو گشت مجذوب | در سوز و گداز همچو یعقوب
گردید بسوز و درد چون جفت | رو کرده بقوم خویش گفت
کز عشق شده است قیس مجنون | از دایره نقطه رفته بیرون
رفته چو پرتو از وی آرام | از پند نمیشود دلش رام
گشته است ز درد زار جانش | بیرون شده مغز استخوانش
از خاطر او شده خور و خواب | چون ماهی سر زده بقلاب
موی بدنش ز تاب برتخت | پنهان ز نظر بسان گنجت
من از غم او شدم چو نالی | روزی گذرد بمن چو سالی

بو کار

بیمار ز درد او ست جانم / چون نی شده پوچ استخوانم
روزم شده همبر سیاهی / یونس شده در دهان ماهی
شعله شده یخ ز آه سردم / مشتاق بمرگ کرده دردم
کرده بلبم روان نشیمن / با جسم روح گشته دشمن
بر پای ز دست تیشه بختم / بیچاره فتاده چون درختم
بختم شده واژگون چو ایام / صبحم شده تیره روی چون شام
با بخت حرون چه چاره سازم / با زور سپه چه حیله بازم
گفتند باو که ای خداوند / شیشه که بموم کرده پیوند
ز الماس که کرده زخم را خوش / افروخته که ز خاک آتش
در بزم چو عشق شمعی افروخت / هر کس که بدان نهاد دل سوخت
از بادهٔ عشق هر که نوشید / یکجرعه ز خویش چشم پوشید
قیست ز شراب عشق مست / کی آگهیش ز پا و دست

او را چه خبر ز نیک و از بد / افتاده بچاه عشق بیخود
بوقیس چو دُرّ پند بیزی / باشد چو ببحر خاک ریزی
دریا شود از رشح گل پر / او نیز بگوش گیرد آن دُر
این عقده که عشق بسته سختش / عاجز بود از گشاد بختش
از کعبه شود گشایش او / برخیز و سوی حجاز کن رو
با خویشتن بر چو شعله با آه / فرزند عزیز را در آن راه
بشنید چو این سخن پسندید / چون میغ میان گریه خندید
برخاست چو دود آه از دل / آراست ز درد و غصه محمل
وز بند طلب بدشت رو کرد / باده خوی دشت را سبو کرد
چون پود شد او و دشت چون تار / گردید بهر طرف صبا وار
چون مهر رخش بهر طرف تاخت / از سعی فزونش عاقبت یافت
چون یافت سوار کرد و بردش / شد باده ناب درد دُردش

رو کرد بسوی کعبه از ذوق / میخواند حدی روانش از شوق

چون چشمه تمام جوش میرفت / صد کوه رجا بدوش میرفت

گردید چو مکه منزل او / مه کدیه عود از دل او

افشاند بسی درم بمردم / گردید زمین بزیر زر گم

پس آب نیاز در سبو کرد / با قیس بسوی کعبه رو کرد

چون کعبه بچشم او در آمد / گفتی بمراد همبر آمد

گفتا به پسر که ای به از جان / وی دردم را غم تو درمان

زین معبد موجد دو عالم / باید دل تو رهائی از غم

این خانهٔ کردگار بیچون / چرک گنه ترا است صابون

چون گرد ز جای خویشتن برخیز / خود را بستون کعبه آویز

از چهره طراز هر دو عالم / در خواه خلاصی خود از غم

کو بار خدای داد گستر / سایه فکنم ز فضل بر سر

پندار کنم ز مهر لیلی بی میل کنم ز عشق خیلی

پندار کنم ز مهر لیلی	بی میل کنم ز عشق خیلی
آتش بکنم به آب همدم	زخمم منما به زخم مرهم
مجنون چو شنید نام لیلی	از دیده روان نمود سیلی
گوشش چو بحرف عشق ببر	شد گشت دلش بسان اخگر
رخساره بخون دیده آراست	از جای بسان شعله برخاست
شد جانب خانه با دل گرم	گردید مجمر ز آه او نرم
می از خم عشق در سبو کرد	با صاحب خانه گفتگو کرد
گفتا همه را تو آفریدی	بیرون و درون جمله دیدی
آدم بُد اگرچه مشتی از گل	منظور تو شد ز گرمی دل
باید به پدر شبیه فرزند	ور نبود از او برند پیوند
از شعله برون نیامده باد	دل سرد نباشد آدمی ز او
گویند که عشق راز پیره	تا کردی هیچ کاو فره

باقی

برابلق آرزو نهی زین — کوته شود دست چو باده رنگین

من زاده زادمم نه از خر — دل چون نکنم قرین آذر

از عشق چگونه دست شویم — آن آب روان و من جوم

جو راب روان شدست منظور — زان به بود از نه ساخت گور

گر آب فتد ز جوی بیرون — مانند رگیست خالی از خون

جان از تن کس برون مبادا — رگ گشته تهی ز خون مبادا

افسرده مباد آدمی زاد — از درد مباد هر دنا شاد

من زاده ز باد و خاک عشقم — سرمست ز آب تاک عشقم

جانم که شدست خانه بردوش — از آتش عشق هست در جوش

گشته چو صدف ز دُر مکنون — فلک دل من ز عشق مشحون

پرورده عشق گشته جانم — جز عشق کسی دگر ندانم

عشقست پناه جانم و بس — بی عشق مباد زنده یک کس

یارب که بعشق زنده دارم / در شوق نمای پایدارم
سر در ره لیلیم قدم کن / در ملک محبتم علم کن
پا تا سرم ارچه در گداز است / بر روم دری ز عشق باز است
زین آب وگل ار دگر بجویم / بگشای در دگر برویم
جایم چو کنند در ته گور / این رشته مکن ز گردنم دور
چون چرخ پر اخگرم دهن کن / وز شعله چو مجمرم کفن کن
یارب تو مرا ز عشق لیلی / افزون ده از ستاره خیلی
گرچه شده ام ز عشق او مست / خواهد دلم این شراب پیوست
پیمانه دهم پیاپی از این / نه جای پیاده ام چو فرزین
از خلعت مهر او دل من / گشته است بسان ماه روشن
جانم بخیال او رهین باد / تا جان بتنست این چنین باد
خالی نشود دلم ز دردش / دوری نکند جبین ز گردش

تا انکه

می انکنم از بوش در جام شوید ز زلال مستی اندام
باشد دل زار عشق پیشه پروانهٔ شمع او همیشه
سوز غم او بوداد پیش دوری نشود از آن نصیبش
گفت این و بزار زار بگریست عاشق داند که معنیش چیست
دیدش چو پدر بدین نمط زار گردید ز عمر خویش بیزار
دانست که زخم آن خراشش از مرهم او نمیشود خوش
بگذاشت بحال خویش وی را افشاند بخاک تیره می را
رو کرد بسوی خانهٔ خویش دل کشته ز خار آرزو ریش
یارب که ز عشق رحمت انگیز کس را نشود نصیب پرهیز
عشقست عطیهٔ ز معبود عشقست کلید گنج مقصود
از عشق شود خیال گلستان از عشق شود جسد به از جان
عشق آمده بر سر جهان تاج هستند بعشق جمله محتاج

عشقت نشان بی نشانی — عشقت کند آنچنانکه دانی
عشق آیت رحمت الهیست — عشق آینهٔ جمال شاهیست
عشق آمده مرهم دل ریش — عشقت ز کاینات درپیش
از عشق بجوی هرچه خواهی — بگرفته زماه تا بماهی
از عشق دلی هوس جدا کن — یعنی که نظر سوی خدا کن
پیوند زهر که هست بگسل — جز دوست منه بهیچ کس دل
در عشق زوال ره نبردست — در پاش کمال جان سپردست
عشق آن نبود که عاشق از درد — چون سینهٔ بوالهوس شود سرد
عشق آن باشد که مشعل مهر — باشد شرریش ز آتش چهر
عاشق بود آنکه در همه حال — بر مردن خویشتن زند فال
یابی چو ز عشق سینه گرم — دل ساز بمهر باشیش نرم
باشد ز هوا اگر دلی تیز — زو چون بره از سباع بگریز

مجنون

مجنون که بلند گشته نامش — از خاطر رفته بود کامش

تا بود بعشق بود محشور — بد کالبدش چو لمعهٔ نور

هست از صفت روان او کام — هم مشرب قند و مغز بادام

از عشق نبود لحظهٔ دور — با خود گفتی که برد در گور

اکنون که بزیر خاک پستست — از بوش شراب ناب مستست

ماندست چو روشنی ز خورشید — زو عشق بروزگار جاوید

زین میل بسوی او دل من — گردیده چو شمع ماه روشن

خورشید زند کران یگانه — کرده بزبانم آشیانه

یارب که زتست نامور داد — از روح امین برار فریاد

چون تیغش بمهر گشته سرخوش — افکن بدلش ز عشق آتش

بردار چو آسمان ز خاکش — مگذار بورطهٔ هلاکش

در بیان قصد کردن شخص از قبیلهٔ لیلی مجنون را و آگاه گشتن پدرش

ازین معامله در رفتن او بار دوم بصحرا و نصیحت کردن مجنون را

مجنون چو بکعبه گفتگو کرد / می از خم وجد در سبو کرد
جوشید دلش بسان زمزم / زد جانش پشت پا بعالم
هنگامهٔ زرع عشق نو کرد / هر غله که کشته بد درو کرد
شد گرد جبین بسان صحرا / کف کرد وزین لب چو دریا
دراعهٔ غم فکند بر دوش / از درد نمود حلقه در گوش
افتاد دلش بلجهٔ رنج / شد کالبدش خرابه جان گنج
آتشکدهٔ دلش نوی کرد / این گنج چو یافت خسروی کرد
از آتش تو روان شدش شاد / چون گرد به پیش باد افتاد
زد خیمه تنش زکعبه بیرون / رو کرد بسوی دشت مجنون
گردید چو آسمان از و دشت / با آهو و گور شد بگلگشت
کردی نه بلعبه نه بهر میلی / بودی همه دم بیاد لیلی

هرکس که بنود دور دامنش | خواندی فلک از بدی زمنش
لیلی مه و مهر عالم افروز | گفتی و گریستی شب و روز
تا خانه شدی پر آب چون شط | او جلوه کنان بر آب چون بط
از سوز دلش همان زمان آب | گشتی چو روان بتنگ تا باب
برداشتیش ز جای خود آه | بردیش سوی حریم آن ماه
مجنون چو گرد راه رفتی | دنبالهٔ شمع آه رفتی
باز افکن آن ز هجر بیمار | گشتی چو حریم درگه یار
نقشا شدنش بروح همتا | بیهوش شدی فتادی از پا
چون هوش شدی بمغز او یار | بر کالبدش بدی روان بار
دیگر چو زمین ز پا فتادی | داغی تازه بدل نهادی
با نالهٔ خود شدی هم آهنگ | کف دف زن و قامتش بدی چنگ
یکلحظه بدی چنین نوا سنج | ویرانه شدی و دل دران گنج

تا شوق علم فراز گشتی / نیشابور که حجاز گشتی

زان ساز و نوا شدی مشوش / بر دهر زدی ز آه آتش

در جنگ شدی بخویش چون باد / برداشتی از فراق فریاد

فریادکنان چو طلب کویی / کردی دو سه بار طوف آن کوی

زان پس ره دشت برگرفتی / چون شعله بخویش در گرفتی

چون دشت شدی مقام او را / گشتی ز نی مغانه رو را

او باده شدی و دشت چون خم / صحرا چون سبو او چو انجم

بودیش تمام عمر این کار / او گشته و یار گشته بیمار

در بیان رفتن مجنون بطریق معهود بطوف کوی لیلی مجروح
نمودن یکی از اقوام لیلی دل آن مقتدای عاشقان را
از تیغ زبان و شرح ناسور گشتن آن زخمهای کاری
بطریقة العینی و گفتگوهای با دل مجروح مغموم و رفتن بسوی

بیابان

پایان و بیقراری مادر از فراقش و فرستادن پدرش را
بطلب آن نوکرده بادُو دام و رفتن پدر مجنون و آوردن
او را بحکمت جانب حی و پوشانیدن بدلش جامهٔ صبر و آرام

[illegible] شب [illegible] بارد ان ... غم ریختنی از هوا چو باران
اندوه غم [illegible] از قطع و جانکاه ... بودیش سوی جحیم صد راه
روزی نه که قیروش سیاهی ... محبوس شده بقعر چاهی
یا گرده بکوه ابر و حلت ... بسته ره آفتاب دولت
روزی چو درون بو لهب تار ... پیغمبر مهر از او در آزار
بودی بر آن چو شمع ظلمات ... باریده بر آن ز چرخ آفات
روزی که صفت نمودم اکنون ... شد جانب کوی یار مجنون
بر عادت روزهای پیشین ... آن عاشق بینوای مسکین
بر جامهٔ خویش چاکها زد ... جز دوست بهر چه بُد پا زد

سرکرد چو دود رشته فریاد / بر گفت حدیث هجر با باد

گه جامه دران بخاک خفتی / گه خاک ز راه یار رفتی

گریان گاهی و گاه خندان / گه درد شدی و گاه درمان

گه سوی فلک خطاب کردی / دریا ز نفس سراب کردی

گه ز آه شدی معاون برق / ز آب مژه اش زمین شدی غرق

پوششش گشت آب گاه آذر / ماهی که گهی بد سمندر

آن شیفته بود طالب ماه / گه بود در اوج و گاه در چاه

هر کس بر هش دو چار گشتی / در دامن او چو خار گشتی

گفتی که بگو خدا را ماه / در اوج وطن بود یا چاه

لیلی که بهشت خوشه چینش / جویم بر چرخ یا زمینش

رو کرده ز من نهان پری وار / در چشم دلم خلیده زین خار

روحم شده همچو زهره حیران / دستم شده همدم گریبان

چون باد شدست طاق و طاقت / هستم خور من آب بستاق

آتش صفتم بخویش در جنگ / دستی دل و دشت دیگرم سنگ

ناگاه یکی ز قوم لیلی / آمد برابرش چو سیلی

دیدش که چو چشم نیست خاموش / لیلیش نمیشود فراموش

از جای درآمد آن جفاکار / از تیغ زبانش کرد افگار

گفتش سخنان سخت چون سنگ / مجنون شد از آن چو مور دلتنگ

گفتا که چو یار نیست پیدا / حی را چه زیاد سیتی ابجا

بی یار چو زیست بایدم کرد / از چه شنوم سخن چو یخ سرد

چون نیست زنو نصیب این خاک / سوزن بودم بسان خاشاک

گفت این و بسان رعد نالید / برخاک چو آب جبهه مالید

رو کرد بسوی دشت چون باد / با خاطری از فراق ناشاد

گردید دل زمانه پر خون / از ناله جانگداز مجنون

چون سایهٔ او بدشت افتاد — شد دشت ز نخل عشق آباد
بیک نظرش دوید هر سوی — افکند ز حیرت آب در جوی
نه سبزه بُد و نه باغ و بُستان — سرتاسر دشت بود یکسان
آن کشته ز راح عشق سرمست — در سایهٔ آفتاب بنشست
چون پهن شدش بدشت سایه — شد دشت ازان بلند پایه
شیره کشش مهر و ماه گردید — بر صحن بهشت عدن خندید
دیدند چو جمع وحشیانش — سرگشته بسان آسمانش
لیکن نه چو آسمان ستمگر — پا گشته اگرچه هست چون سر
رفتند همه به پیش نازش — کردند بعشق دل نمازش
گشتند باو رفیق و دمساز — شد بر رخشان در فرح باز
چون سایه باو رفیق گشتند — هم محرم و هم شفیق گشتند
بودند چو جسم و روح دمساز — با او نه بسان سایه غماز

القصه

القصه بدشت بود چندی — بگسسته ز خویش و قوم پیوند

اینسان که ز صد یکی نمودم — بر درد جهانیان فزودم

گر رشته که تاب دادم اکنون — گشتی ز زمین دو بار افزون

سر رشته غم شدی گم — گشتی نایاب شمع انجم

خورشید فتادی از تگ و تاز — بر گوش از و نخوردی آواز

مادر چو ندید چند روزش — گردید جحیم حزن سوزش

با شوهر خویش گفت کای مرد — غرقه شده ام بلجه درد

قیس من آن در یگانه — گردید تهی ز خویش خانه

خورشید فرو شد و بر آمد — مه نیز چو او مکرر آمد

صبح آمد و رفت و خنده ها زد — بر فرق ستاره پشت پا زد

روز و شب و شام اژدها چهر — رفتند و پس آمدند چون مهر

گرد او غم عاشقی بهانه — پرید چو مرغ ز آشیانه

دل کرد تهی ز مهر تا در | چون ماه زد از شرق سر
شد کلبهٔ من ز دوری او | چون گور سیاه کرده ابرو
ز دوری آن سپهر امید | کش دارم دوستر ز خورشید
روزم چو شب است و صبح چون شام | خامم شده پخته پخته‌ها خام
گردی چو بهم زدی حسابم | از شست کرم برار تابم
چون خضر ندیمکش و سکندر | آرام مگیر هیچ پر تو
ز آغاز طریق تا به انجام | بفکن ز شعاع دیده‌ات دام
باشد که ز سعی و اهتمامت | عنقای من او فتد به دامت
چون بُد پدرش ز هجر بیمار | گر زین بنجنش ز خواب بیدار
پرسید سراغ آن ستمکش | شد گرم تفحصش چو آتش
چون یافت سراغ او به صحرا | گرد از سر جان خویشتن پا
در راه بهر که میرسیدی | گفتی که تو قیس را ندیدی

با کدو

تا یکدو سه صید کرد در آن راه — گشتند باو دچار ناگاه
دل خوش ز دوش چو بحر عمان — پرسید سراغ قیس زیشان
گفتند باو که در فلان دشت — دیدیم که با وحوش میگشت
شد حرف غمش ز لوح دل اک — با آهو و گور گشت همتنگ
در تند روی بسان جان شد — مانند صبا سبک عنان شد
میگفت سخن ز عشق با دل — در این عشق گشت داخل
چشمش چو بروی قیس افتاد — شد جانب او سبکتر از باد
بکشود در روز مهر آغوش — کرد آب حیات از لبش نوش
بگرفت ز روش بوسه چند — گفت ای شده جان من فرزند
بدر تو هلال از که گردید — ذره ز چه گشت است خورشید
کرده که ترا بدرد و غم یار — جانت ز چه گشته است افگار
گلنار رخت زریر از چیست — دل غرقه بحر خونت از کیست

آبی ز چه رفت سد سست دشتی / بر پشت روان که گرده کشتی
آخر که بود بچرخ جایش / گردست که زم زیر پایش
جانی تو و هست جان تن جوش / کشتی ز چه شعله‌ای ز سر کش
جان بی تن و تن چو پروا نست / نور مه و جفتی کتانست
مادر که ترست رب کوچک / جانش شده با نسیم همتک
چشمش برهت سفید گشته / سرو قد او چو بید گشته
پایش شده کوه وش زمین گیر / گشته ز دو روزه هجر تو پیر
افتاد ز هجر شد چو بیمار / چون دست چنار دستش از کار
القصه چو چشم ایست بی آب / زور رفته توان و طاقت و تاب
من کز همه کس پیش بودم / شادی کر وقت خویش بودم
دادی فرحم بمدعا باج / پایم بسر سپهر و بد تاج
چون بحر عدن ز دانه در / بودی ز نشاط خانه ام پر

اکنون شد همنشین فراقم / در رنج و عنا بد هر طاقم
گردیده بلبم نشیمن جان / دستم شده جفت با گریبان
از دوری تو نمانده جانم / چون نی شده است استخوانم
نایاب شده است در تنم نم / گردست کبابم آتش غم
روزم چو شب است تیره و تار / شادی ز دلم شده است بیزار
گردست فرح ز من کرانه / گردیده غنیم من زمانه
رفتست سرور از بر من / راجع شده است اختر من
تنگ آمده از عنا روانم / پا از سر و سر ز پا ندانم
ای کرده شکیب را حصاری / وی مرهم زخمهای کاری
ای هجر تو دلگزای و جانکاه / وی درد تو کرده کوه را کاه
بر مادر و بر پدر ببخشای / برخیز بسان چرخ از جای
بگذار خدای را بهانه / بشتاب چو مه بسوی خانه

گه باش ولی در دمادر | بر روق پدر گهی شو ای پسر
بردار ز دوش خویشتن بار | زین بیش مباش روح آزار
اندیشه ترا کباب کردست | غم بحر ترا سراب کردست
ای جان پدر ز نزار تا چند | صبحی تو چو شام تار تا چند
برخیز و چو خضر شو رفیقم | مگذار بحر غم غریقم
مجنون بجواب درفشان گشت | شد پر در آبدار آن دشت
گفتا که سخن دراز گردید | بشکن نه سپر و لاله از بید
آنانکه بعقل خویش نازند | بستان نه برای بید سازند
در پیش کسی که با تمیزست | بستان ز گل و ز سرو چیزست
گردی چو ز بوستان سخن گر | لب کن نه ثنای گل چو شکر
گلزار نمای باغ دل را | کن دور ز روی مهر گل را
از سرو سهی حدیث سر کن | لب را ز لال خضر تر کن

روز غم و اندهم

روز غم و اندهم بسر آمد | بر فرق برهنه افسر آمد
ایوب ز رنج بیکران رست | با ذره ز مهر مهر پیوست
از کام نهنگ در ذو النون | آمد چو مه تمام بیرون
کشتی بمحیط گفتگو راند | افسانه بدین نمط بسی خواند
دیده شد سر بسر چو ناهید | افکند نظر براه خورشید
خوشدل که نشان یار دارد | صد قافله مهر بار دارد
ناگاه ز قطع و وصل تقدیر | شد زیر زبر همه زبر زیر
زین خیمهٔ سبز بی بن و سر | شد باز دری ز سوی خاور
آمد بیرون عروس افلاک | دامانش فتاده بر سر خاک
بر روی فکنده برقع نور | فرش میکرد خلق را دور
مجنون ز صلابتش بترسید | گردید قرین لرزه چون بید
چون مهر نهاد روی در راه | افتاد دل حریف در چاه

بگشود بشکوه‌اش زبان را / برخاک فکند نقد جان را

گفت این قاصد زیاده رعناست / چون یار به پیش خویش برخاست

کارم نرسد ازین سامان / جسمم نشود مقارن جان

زخمم نرسد ازین بتر هم / دردم نشود ز دارویش کم

زین قطع امید خویش کردم / جان در ره یار پیش کردم

در بیان مراجعت نمودن پدر لیلی چون خوک تیر خورده از جنگ نوفل و ترغیب نمودن آن ماه رو را ببستن جوار و اندرون خود نشسته بجل

غازه‌گر چهرهٔ حکایت / آراست چنین رخ روایت

کان روز که نوفل جهاندار / گردید ز حرف قیس بیزار

از رزم روان نمود سیلی / آزاد شدند قوم لیلی

سالار قبیله رو بره کرد / آهش حلقه بگوش مه کرد

شد جانب حی خود شتابان / گردید جحیم زو بیابان

آن

آن گونه شده ز درد چون نی / افکنده تنی خویش چون نی

از لیلی و حال او پرسید / دادند بمه نشان خورشید

سر کرده قدم بسان بلبل / شد در چمنی که بود آن گل

دیدش که زلف داده صد تاب / لعلش شده ز آب روح شاداب

افروخته شعله وش گل روی / سر کرده بپاش جفت گیسوی

دلخوش که شدست یار فیروز / خواهد می وصل خورد امروز

کردند قبیله اش بزینت / او گشته غنیم را غنیمت

خوردی گل آرزوش زن آب / می بود شگفته همچو مهتاب

کردی بخیال یار جفتی / هر دم بیتی بذوق گفتی

افراخته بد ز ذوق خرگاه / کامد پدرش به پیش ناگاه

شد کام دلش ازین سبب تلخ / زد روی چو بدر او در سلخ

پس گفت باو پدر که ای ماه / با نخل قد تو سرو کوتاه

هر ذرهٔ تو فلک بدوشست خورشید برت سیاه پوشست
بر باده لبت گرفته پیشی گل با رخ تو نموده خویشی
نازت ز نیاز بی نیازست بر روت در بهشت بازست
بگرفته دلت ز مه عا باج جسمت شده بر سر روان تاج
خور ذرهٔ آفتاب حسنت مه قطعهٔ از جناب حسنت
از تست تمام دهر روشن گل کرده ز تو زمین بدامن
بسته بتو ای بهشت منزل معشوقهٔ چرخ چارمین دل
شادی ز تو ای فزون برت کم بگرفته چو خور تمام عالم
از خرمی تو دهر آباد لیکن من نامراد ناشاد
رفتی بطریق ناموافق معشوق شدی و نیز عاشق
شوریده شدی چو بلبل زار از عقل شدی چو قیس بیزار
افگندی طشت خویش از بام گشتی بمیان خلق بدنام

این طرفا

زین طرفلکی که از تو سر زد | باید بن خجلت از تبر زد
صبحم شب است زین سبب شام | پرداغ شده چو چرخ اندام
چشمم چو سها نشدست تاریک | جسمم چون نال گشته باریک
بر من دهن قبیله یکسر | بگشوده بسان کام اژدر
از بس که ز طعنه خورده ام تیر | گردیده دلم ز خویشتن سیر
زاریست بسان ابر کارم | از دیلم و ترک شرمسارم
حرفم شده در جهان فسانه | زین روح کند ز تن کرانه
رومیست ز حرف من زبان تیز | زنگی بنشاط گشته همبر
ای داده بباد آب رویم | از سرزنش عرب چه گویم
خواهم که زنی چو ماه کامی | پیوند کنی به نیک نامی
تا من برهم ز طعنهٔ خلق | از نور کند دلم چو مه دلق
شادی شود دم بباغ سنبل | آید بطواف عارضم گل

از شوق کنم چنان چنان را / وز ذوق دهم لباس جان را
لیلی چو شنید این روایت / لب بست چو غنچه از حکایت
از گرمی آه آن هنرمند / آتش چو چنار بر خود افکند
گردید دلش ز زیستن سیر / شد جفت تب همیشه چون شیر
ز اندیشه بپای نخل بندش / پژمرد گل بهار خندش
دامن شدش از نم مژه نیل / قرمز بزریر کرد تبدیل
از خویش و تبار گشت بیزار / گردید چو چشم خویش بیمار
زو با صفت سرور شد دور / با انده عشق گشت محشور

در بیان شهرت حسن لیلی در آفاق و خبردار شدن ابن سلام و فرستادن او کسی را بقصد خواستگاری و قبول نمودن پدر لیلی این معنی را

برتخت نشین ملک معنی / در پیکر روح روح یعنی
آن منشی این کتاب دلکش / ممزوج نمای آب و آتش

آن کش

آن کِش گل سرخ شد طفیلی — مجنون کُنِ صد هزار لیلی

بگشود در حدیقهٔ راز — با بلبل زار شد هم آواز

ترکرد ز راح بابستان کام — افکند چنین نبید در جام

کاروز که لیلی وفاکیش — از خوف پدر شدش روان ریش

دل گرمی او بعشق مجنون — گردید ز حد حصر بیرون

شد بحر صفت ز درد بی تاب — میرفت ز دیدهاش سیلاب

دل گرد بهشت و کام دوزخ — میگفت دمی هزار آوخ

جوشید چو چشمه و بسر شد — مهرش چون صبح پرده در شد

در جادهٔ عشق زد دلش گام — طشتش چو مه اوفتاد از بام

شهور جهان بمهر گردید — انگشت نمای شد چو خورشید

که غنچه صفت دهان ببستی — قفلش گاهی چو گل شکستی

گاهی گشتی چو گنج پنهان — که چون زر آسمان نمایان

گر دجله شدیش دیده زاندوه / که خنده زدی چو کبک در کوه

یکچند برین نمط بسر کرد / زانگیس سرشک چهره زر کرد

از شعبدهای دهر ناگاه / یوسف دگر او فتاد در چاه

شد قصهٔ لیلی آشکارا / کردند لوای شوق بر پا

کردند همه بسوی او روی / شد نافه مشامشان ازان بوی

مردی ز عرب بلند پایه / چون چرخ برین وسیع سایه

پرمایه و گوهری هنرور / زر در نظرش ز خاک کمتر

بود ابن سلام نام نامیش / گوشش همه عاشق پیامیش

بشنید چو این حدیث رفاش / گردید دلش ز شوق نقاش

بنگاشت بسینه صورت ماه / یوسف گردید حبس در چاه

شد طالب لیلی پریچهر / افگند بجوی آب از مهر

مردی ز قبیله حسن و چالاک / کش بود سخن بجای تریاک

بگزید و نمود احترامش / وز بادهٔ شوق داد جامش

گفتش پس از آن که ای سبک پی / چون باد برو بسوی آن حی

از خور برسان سلام مه را / وز خار نمای پاک ره را

پس با پدر عروس طناز / چون جسم بروح گردد دمساز

لب را ز زلال خضر تر کن / وز منزلت منش خبر کن

بر گوی باو که آن فلک قدر / رو کرده بمهر تست چون بدر

سر کرده قدم چو باد بر پاست / خوانی اگرش بخویشتن زیباست

از وصلت او نزایدت ننگ / یاقوت شود ز وصلتش سنگ

گردون نکند ز وصلتش عار / زان روز شود ز شب تار

از وصلت او فزایدت جاه / چون یافت ز مهر خاوری ماه

قاصد چو شنید گفت آن راد / رو کرد بسوی راه چون باد

افکند بدان قبیله چون پی / بگشود زبان چرب چون نی

خار و خس راه کام را رُفت — حرفی که ز حال را سزد گفت

زان شاد شدند قوم لیلی — گفتند ز وصل حرف خیلی

چون شد پدر و پس آگاه — زان وصلت جانفزای دلخواه

گردید چو لعل احمرش رخ — بر وفق مراد داد پاسخ

قاصد چو شنید حرف جانخواه — افتاد بسان باد در راه

در بیان رفتن ابن سلام با استعداد پیش از پیش بخواستگاری لیلی و بعقد خویش درآوردن آن دُر ناسازکاریهای لیلی با او و بستن گاو خراس سپهر و زیرا بیکسو کردن عذر دلش را از خون پُر

غازه گر چهرهٔ فسانه — آن چون مه آسمان یگانه

زد بر پر یاسمن سمن را — پرداخت چنین رخ سخن را

کز رجعت اختر از بر ماه — چون ابن سلام گشت آگاه

خورشید صفت ز جای برخاست | اسباب نشاط و عیش آراست
سرگرم نکاح آن پری شد | او گشت همه ز خود بری شد
برداشت ز بهر مهر آن خور | در پیشتر از حساب اختر
از سیم و زری که داشت همراه | بدنا سره درهمی برش ماه
تا باز کشید زیر گوهر | شد دشت چو چرخ پر ز اختر
از اطلس چینی و ختایی | نگذاشت تهی ز دشت جایی
حوری نسبان زهره پیکر | یاقوت لبان کام شکر
از بهر عروس پس از پیش | بگزید ز خیل خاصهٔ خویش
برداشت ز مشک و عنبر و عود | چندانکه ستور بارکش بود
از بس که نمود زعفران بار | شد دشت تمام زعفران زار
زینسان که بیان نمودم اکنون | شد سوی محیط اسپ چو جیحون
غوطه زن لجهٔ فرح شد | افروخته روی چون قدح شد

چون شد پدر عروس آگاه / کآمد نزدیک برج او ماه

عارض ز خوشیش گل صفت تفت / چون روح ز جسم می برون رفت

شد همچو نسیم قاید گل / در دست گرفت دست بلبل

بنواخت ز حد حصر بیشش / خواند اختر دلنواز خویشش

بردش با خود بخانهٔ خویش / بنهادش هرچه داشت در پیش

پرداخته شد چو مایهٔ خوان / گفت ابن سلام کای همه دان

خواهم که مرا کنیم آزاد / از بندگی خودت کنی شاد

محروم نسازیم ازین در / با ماه کنیم جفت چون هور

گفتش پدر عروس کای دُر / خواهم کردن صدف ز تو پُر

این گفت و طلب نمود قاضی / با آنکه نبود مهر راضی

بستند بعقده عقد خورشید / روز سیهی بچشم خود دید

کرد ابن سلام شادی آغاز / در جود و بار گشت انباز

افشاند

افشاند گهر بفرق مردم / گردید زمین بزیر دُر گم

در دامن خاک مشک میریخت / بر فرق هوا عبیر میبیخت

از عنبر و مشک جای شد تنگ / شد گاو زمین ز ثقلستان لنگ

از بس که نشاند دُر ته پای / گردید زمین مغرب آن جای

لیلی چو ز عقد گشت آگاه / گفتی که فتاد ماه در چاه

رخساره بآب دیدگان شُست / از باغ دلش گیاه غم رُست

رو یافت ز ارغوان گل زرد / گردید ز کوه درد چون گرد

شد همدم بلبل سحرخیز / چشمش چو رگ گشوده خونریز

از بس خود را بتیغ غم زد / نه مرده نه زنده رفت از خود

تا چرخ بدین نمط رسید است / زینگونه عجب دگر ندید است

گردیده ز غم عروس بیمار / داماد گلش دمیده از خار

چون مهر عروس در تب و تاب / داماد نشسته خوش بمهتاب

بگرفته عروس زهر در کام داماد ز نوش کرده پر جام
گردیده عروس پیش خفت ماتم داماد بسور گشته توام
رو کرده عروس زعفران زار داماد بدوش گل شده بار
رفته ز عروس صبر و آرام داماد فکنده بر هوا دام
بنهاده عروس سر بزانو داماد بعیش روی بر رو
گردیده عروس غنچه کردار داماد شکفته چون گل نار
از رنج عروس گشته چون نال داماد بکام دل زده فال
نادیده بدین نمط عروسی این گنبد گرد آبنوسی
داماد ز شوق بود رقاص کان ماه بعقد من شده خاص
دل در بر او طپان که امشب چون بر لب آن پری نهد لب
آرد بچه نحو در کنارش سازد بچه طور جان نثارش
برپاش نهد چگونه سر را در رشته جسان کشد گهر را

داماد بدین فسانه دلشاد / دل داده ز غم عروس بر باد
قندیل رواق درد گشته / چون مرده کهنه گرد گشته
آهش زده چاکها بگردون / چشمش زده خندها بجیحون
رفتی چو دمی بفکر آن هیچ / چون مار زدی بخویشتن پیچ
گفتی بزنی دو شو حرامست / آن زن که دو شو نموده جامست
من جام نیم که لب کنم تر / از مشرب صد هزار شوهر
هر کس که براه جام پوید / رخساره بخون دل بشوید
گل چشم قدح صفت چو بگشود / بادا خجلش ز بخت بربود
هر کس که چو غنچه چشم بستست / در پهلوی مدعا نشستست
من چشم نمیکنم بکس باز / تا جسم بروح هست دمساز
وقفم و من دل و دیده بیرون / بر بستر مهد خفد مجنون
همخوابه جز او نشایدم کس / شد ختم برین اشاره و بس

او گرم شده بدین ترانه — مشاطه بکف گرفته شانه

شد پیش و نهاد سر بپایش — زد دست بزلف مشک سایش

دندانهٔ شانه چون بران زد — آهی زد و رفت لیلی از خود

شد زهر بکام جانش تریاک — افتاد چو مرده بر سر خاک

رفتند برش قبیله یکسر — کردند ز درد چشمها تر

کردند تر از گلاب رویش — وز بادهٔ ناب پر سبویش

تا هوش بفرق جای کردش — چون چرخ برین بپای گردش

گفتند باو که ای یگانه — هوش که شده ز رنج شانه

هوشت ز چه رفت شرح آن کن — در قالب این گروه جان کن

لیلی بجواب درفشان گشت — زان روی زمین چو آسمان گشت

گفتا بجز این نبود رنجی — زین رنج بباد رفت گنجی

دل داشت بچین زلف یارم — گل بود بجیب چون بهارم

چون از

چون رفت ز جور شانه بیرون / گردید دلم غدیری از خون

از فرقتم مرغ هوش پرید / جان مرگ بچشم خویشتن دید

گردیده خزان بهارم اکنون / لب گشته سراب چشم جیحون

دارید ز چین زلف من دست / ورنه شوم از شراب غم مست

جامه دَرَم و دَوَم به بیرون / افتم چو زمین بپای مجنون

دیدند چو مردمش چنان زار / گشتند هلال وار بیمار

رفتند بلا به پیش بازش / بردند چو مهر و مه نمازش

کردند ز باده پر قدح را / بستند بپای غم فرح را

فرزین سرور را نشاندند / اسپی بشه نشاط راندند

رفتند ز باده گرد رویش / شستند بآب مشک مویش

زینها نشد از رخ دلش گرد / از سینه که گرد شعله ابرد

گردید نهان چو مهر انور / گردند ظهور خیل انجم

ایام که کار او دو رنگیست | گه رومی صرف و گاه زنگیست
ناسور ز زخم بست مرهم | گسترد بساط سور و ماتم
داماد چو ذره پیش خورشید | گردید ز پای تا سر امید
انباشت بدل فرح جهانی | شد سینه اش از جنان نشانی
از بادهٔ شوق گشت بیخوش | چون مه سوی مهر شد قدمکش
زان گشت عروس معدن درد | گردید ز کاینات دل سرد
افراخت لوای رنج و غم را | شد عارض لشکر الم را
چون بر رخ زهره آب گردید | دل زین سببش کباب گردید
برخاست پی‌اش چو گرد یکدم | گشتی ز نسیم صبح درهم
در سنگ صفت بجا فتادی | صد چشمه ز هر مژه گشادی
بودش دل عشق خیز رنجور | رو همچو مه گرفته بی نور
با اینهمه رنج رفت داماد | تا رو دل خویش را کند شاد

شد پیش که تا بگیرد دست | از خوردن پشت دست بشکست

بگرفت چو سایه پای آن ماه | کش راه دهد بجای دلخواه

زد پای ز غصه بر قفایش | زانسان که بُرید و بد جزایش

گفت ای گره نیاز پیما | چون شاخ گوزن خشک بر پا

عقرب دم و مار فعل و کجباز | با دیو رجیم گشته انباز

بیحاصل و بی فروغ چون دود | از تو شده راه نور مسدود

کردی ز چه روی دل بمن گرم | که گفت که خاره میشود نرم

راهت که نمود سوی این در | کردی ز که این دروغ باور

رو رو که بسی ز عقل دوری | از تن نه ز روح بحضوری

این باده نه باب مشربتست | افزونگر علت تست

این میوه ترا مرض فزاید | ره گیر کزین ترا نشاید

داماد چو این حدیث بشنید | نومید از آن عروس گردید

رو کرد بسوی خانه چون باد	وی را بر مادرش فرستاد

در بیان شوهر کردن لیلی و خبردار شدن مجنون از آن واقعه

داننده رازهای پیشین	در قالب حرف جان شیرین
آن پیچو مه و سهیل نقاش	کردید بدین نمط گهر پاش
کز گفته باستان شکرفی	ارزد قدر چرخ پیش حرفی
شد گوش زد رهی ز افواه	زان کوه نشاط گشت چون کاه
گفتند چنین که آن بلاکش	یعنی بمیان آب آتش
دل دوزخ و دیده رود جیحون	محروم ز وصل یار مجنون
از ننگ بد زمانه بگذشت	در دشت چو گرد باد میگشت
بادی چو برو وزیدی از حی	ز و مست شدی چو شارب می
کز بود گذشته زان بر روی	کز آن بدو دیده داشت صد جوی
لب ریز نموده دل ز امید	رقاص شدی بسان خورشید

دران گل

ور از گل روی آن پریزاد　　بر دوش نداشت بوی آن باد
چون مهر هزار جوی آتش　　جاری شدی از دمان وی خوش
گردی چو ازان طرف رسیدی　　سر کرده قدم برش دویدی
گشتی بطواف گرد سر خوش　　چون از خس و خار تیز آتش
بر دوش نهادیش صبا وار　　صد چرخ زدی بسان پرکار
می بود بدین نمط در آن دشت　　مانند صبا برهنه میگشت
روزی ز قضا در ان بیابان　　از قالب عشق شد برون جان
گردید دوچار آن وفادار　　صیاد بلاوشی جفاکار
رو کرد بآن غریب بیدل　　گفت ای شده گرم تو ده گل
حیف از تو و رنج محنتابت　　آخر شد حیف خاک آبت
بر داد آنچه ذخیره داشتی باد　　گردید عدوی عشق زین شاد
افسوس که هیچ گشت بختت　　شد در ته خاک تیره بختت

لیلی که بُدی بعشق او شاد — انداخت ترا بره رِهِ باد
با گل بنشست آن سمن بوی — چون بدر بمهر روی بر روی
کردند چو آفتاب صد ناز — دادند بشوهرش باعزاز
بنشسته کنون به پیش شوهر — چون شیر درون شده بشکر
هر صبح ز باده کام شوید — تا شام بدین طریق پوید
بی باده دمی ندارد آرام — افکنده بمرغ مدّعا دام
شوهر چو نشاط زوست خرسند — او همچو پیاله در شکرخند
بر خاک رهش فتاده شادی — تازه شده عهد کیقبادی
خسرو شده شوهرش ازان گنج — فرهاد تو قالبت که رنج
مغموم تو او ز وصل دلشاد — وا دست ترا چو گرد بر باد
چون او دل خود بگنج گرو کرد — مزروع ترا همه دِرَو کرد
دل را بروان یار نو یافت — چون ماه باختر دگر تافت

زیبا

بايد که تو زود دِگر نگويی / در راه وفای او نپويی
هستند زنان ز عهد بيزار / از کلبنشانست روح را خار
زن عهد شکن بود هميشه / تر زآب وفا نکرده ريشه
هر کس ز زنان وفا طلب کرد / خورشيد طلب ز تيره شب کرد
کس روشنی از شبه نجسته / زن زآب وفا جبين نشسته
هر کس که بدست زن دهد دل / انبار کند بچشم خود گل
زن مايهٔ شور و شين دهرست / زن مظهر اصل و فرع قهرست
از صحبت زن فزايد اندوه / زن کاه کند بيک نفس کوه
زن دوحهٔ باغ بيوفائيست / زن آفت جان آشنائيست
زيشان مطلب وفا که خامند / هر دم بکفی بسان جامند
بر هر چمنی وزند چون باد / زيشان دل مدعاست ناشاد
مکاره و مختلف فعالند / چون بدر کهی و گه هلالند

دریش کنند هیچو اندوه		بر روی دلی نهند صد کوه

مجنون چو شنید گفت آن مرد		گردید بسان یخ تنش سرد

دل جوش زدش بسان دریا		گردید بدرد تازه هم پا

افروخت بسینه آتش نو		کافتاد ازان بچرخ پرتو

زد دست و نمود جامه را چاک		افتاد چو مرده بر سر خاک

گردید ز دیدهاش روان آب		انداخت کتان دل بمهتاب

رو کرد چو نور رمه پستی		شد رخنه گر جدار هستی

افتاد ز بس که شد مشوش		بر چرخ زبرق آهش آتش

ز آب مژهاش که بود سرشار		شد روی زمین تمام هموار

صیاد چو دیدش آنچنان مست		زد از سر پاش دست بر دست

گفتا بخود این سخن بلا بود		چون حاصل کام اژدها بود

افکند بجان این بلا کش		چون بر نی خشک برق آتش

اولی

اویست چو رهنمای عشاق | عشقش کرده چو مهر و مه طاق
بیرون زند از زدهر جرگاه | گویم چه جواب عشق آنگاه
این گفت و نمود دیده پر آب | گردید روان بدشت سیلاب
پس گفت بآن غریب مهجور | وان سینه نموده خان زنبور
کان حرف که رفت بر زبانم | آگاه ازان نبود جانم
آن چون مه و مهر سر بسر نور | وان مرهم زخمهای ناسور
باشد چو فلک زمین نگرد | جز با تو بکس قرین نگردد
افتاده چو مرغ گرچه در دام | لیکن نشود بهیچکس رام
از ترس پدر نه بد راحت | زو سر زده است این قباحت
با یاد تو است صبح تا شام | رفتست ز خاطرش حی جام

بیقراری کردن مجنون از خبر یافتن بیوفائی لیلی و عتاب
با فلک خطاب با خیال [illegible] نامه نوشتن آب و تاب دادن حیای

عالیشان رفیع مکان معتمد درگاه سپهر بنیان و سرافراز درگاه [illegible]

کەخبر شوهر کردن لیلی آورده بود و رسانیدن صبا نامه را بلیلی

طرّاح سرای درد و اندوه / بر روی هوا نهاد صد کوه

نقشی که زمانه داشت زان تاب / این گونه فکند بر سر آب

کان پر شده از غمش جیحون / یعنی که محیط عشق مجنون

بشنید چو قصهٔ عروسی / بگشاد لب سپهر آبنوسی

کای کجرو و کج نشین کج باز / کرده چو نزار اژدها دهن باز

عنقا ز تو گشته است درمان / خواهی چه بگو ز درد مندان

بی تابی هر که هست از تست / کار همه را شکست از تست

جان از تو شده ز جسم بیرون / عاقل ز تو گشته است مجنون

رفت از تو وفا و عهد بر باد / از جور تو نیست نیم دل شاد

بر آب فکندهٔ سپید را / مغلوب ز تست نیک بد را

دل غرقهٔ بحر درد از تست / [illegible]ی گل مهر زرد از تست

[illegible]

پر خار ز تست مهر پاش — ماه از تو بگلخنست جاش

از بند تو کس نگشته آزاد — کارت شب و روز هست بیداد

هر لحظه بفکر تازه صیدی — که در پی عمرو و گاه زیدی

هستند همه ز تو پریشان — داناست برت بسان نادان

هستی تو ز گفته ام فزونتر — کردم بخود این قیاس یکسر

با آنکه چو مهر موشگافم — دل از تو بزیر کوه قافم

کردی تو مرا محیط اندوه — کاهیست برم فزونتر از کوه

افتاده بزیر بار زخمم — در خاک فرو شده چو تخمم

زین درد بدن گداز جانکاه — کاندر دل من زده است خرگاه

گشتم چو سراب سوخته لب — شد تیره بروزم اول شب

افسرده تر آمدم ز مهتاب — گردیده دلم بسان سیماب

زین گونه که شرح دادم اکنون — آن رفته چنان ز سینه بیرون

عاشیان

همچند بچرخ گفتگو کرد　زان پس سوی یار خویش رو کرد
گفت ای ز تو دل نشانهٔ غم　سورم شده غرق بحر ماتم
وی از تو روان ز خشم نزار　جا کرده بچشم دولتم خار
عهدت ز چه خورد برهم ای دوست　نغز آمده برون ازین پوست
که گفت که عهد با کسی بند　وز هیچ نما روانش خرسند
در بحر امید غرق سازش　بفکن بگلو کمند نازش
دل در بر غمزه اش گرو کن　خورشید عدیل ماه نو کن
بفروز خیال خود بسویش　کن از همه سوی خویش رویش
از مهر نمای سینه را پاک　زن چنگ بهر گیاه چون تاک
تا پای روان بتن رسیدست　کس عهد شکن چو تو ندیدست
آخر بچه روز من بریدی　مانند پری ز من رمیدی
افسوس که بی غمت یارم　زین درد هلال سان نزارم

من در قدمش فکنده ام سر   او بسته نظر بجای دیگر
من در ره او روان فشانده   او رخش بروی خاک رانده
من در بر او چو ذره رقاص   او کرده عدوی عشق را خاص
آن شوخ که روح را طبیب است   آوخ که ز درد بی نصیب است
چون روح به پیش خویشتن راست   بیدردی او هلاک دلهاست
بیدردی یار رخ کند زرد   افسوس که هست سخت بیدرد
بیدردی یار جانگداز است   دل زین غم در دهان گداز است
دو دوش ز نهاد رفته بیرون   زان گشته کبود روی گردون
لیلی که خیال او چو ماه است   خورشیدش ترکی از کلاه است
زهره بر او کنیز هندوست   مغز آمده او و خویش پوست
رفت از رخ شمع دوستی نور   شد عهد شکن بدهر مشهور
از مملکت وفا برون شد   زین درد دل سپهر خون شد

شد یادگری چو شد هم آغوش / عهد من بیدلش فراموش
گردید ز بادهٔ فرح مست / با گل بدلی چو خویش بنشست
اندیشهٔ من ز دل برون کرد / زین گشت دلم غدیری از درد
زیست لبم سرابسان خشک / جانم شده چون مرغکی از رشک
بودم کوهی کنون چو کاهم / افتاده بقعر چاه ماهم
دل ریشم و خسته جان غمناک / چون گل زده‌ام بجیب صد چاک
بی تابم و سینه‌ام کباب است / بر بحر قدم سرم حباب است
اوج فلک غبار دردم / دل گرم چو مهر و کام سردم
بر من شده ظلم بیش از بیش / از زخم هم سینه‌ام شده ریش
یار از من صبح وش گسستست / سررشته بشام تیره بستست
آیا بود این دروغ یا راست / کم باز بچپ شدست از راست
آن سو شده است از آفت جان / معمورهٔ عشق گشت ویران

این گونه

این گونه سخن ز حد برون گفت / تا آنکه نماند در زبان سفت

پس سوی خیال یار رو کرد / می از خم درد در سبو کرد

غوطه زن لجهٔ الم شد / از پا تا سر تمام غم شد

بر دهر ز سینه درد می ریخت / وز دیده بروی اشک می ریخت

چون شعله تمام تن زبان گشت / گردید مخیم زان همه دشت

پس گفت بآه بهشت ثانی / کای مایهٔ عمر جاودانی

بحری ز چه ام سراب کردی / آبی ز چه ام کباب کردی

درمانی و دردم از تو افزود / شد آتشم از تو سر بسر دود

مهد تو که روح را روانست / افسوس مرا بلای جانست

حسنت که بچشمها دهد نور / زان گشته چو نرگسم کنون کور

بسته نظرم ز هر دو عالم / گشته ز خم عدوی مرهم

من بهر تو گشته ام ز جان سیر / تو باد گران چو شکر و شیر

من بهر تو دل بباد داده — تو داده بغیر جام باده

من بهر تو دل نموده‌ام پاک — تو جای نموده [illegible] خاک

کس مهر گسل چو تو ندیده — نه گوش فلک چنین شنیده

کردی بجه رو چنین خرابم — بر خاک فکندی آفتابم

کس عهد بدین نمط شکست — سر رشته به پیچ و پوچ بست

ابعد الله چه کردی ای یار — گشتست کسی ز عهد بیزار

عهد تو شده است عین جانم — گر عهد رود رود روانم

مهر تو مراست جان شیرین — زیبت نجا مرا دل و دین

این رشته کند اگر قصوری — گردد دل من چو تیره گوری

چون دل برود بباد و دینم — بنشیند چرخ در کمینم

قدرم بر عاشقان شود کم — گردد سورم قرین ماتم

این سخنان نو رفت از هوشی — گر دیده ببرد و غم آغوش

اوز

یکروز چنین ز هوش رفته — بد بر سر خاک تیره خفته

ناگاه نسیمی از سوی حی — افکند بدان رمیده دل پی

بگرفت ز عارضش گل باج — شد هوش از آن بفرق او تاج

چون باده هوش در سبو کرد — صیاد طلب بدشت رو کرد

با دیده سیل زا در آن دشت — هر سوی چو گرد باد میگشت

تا بو که شود قرین مقصود — شد خسته ز بس که راه پیمود

چون روز نهاد پا بپایان — افتاد بگوشهٔ بیابان

دیدش چو ز غم دلش پر از درد — برد آهوکیش سوی آن مرد

افتاد چو چشم او بصیاد — گفت ای دل دهر از تو ناشاد

با زخم شدم چو از تو توام — خواهم که رسانیم بمرهم

آری اگرم قلم دواتی — از عمر شمارش براتی

گر صفحهٔ کاغذی بدان جفت — سازی کردم چو ماه بی گفت

یابد دلم از عنا رهایی / با مهر نماید آشنایی

بازم خری از ز دست این غم / تا مست ماند نکو بعالم

بشنید چو این حدیث صیاد / از سر بره او فتاد چون باد

شد جانب حی خویش چون دود / آورد دوات و کاغذی زود

مجنون چو بیافت آنچه میخواست / بنشست و یکی صحیفه آراست

چون گشت تمام راز نامه / بنهاد بر دوات خامه

پرداخت صحیفه را بدلخواه / پس دست از آن نمود کوتاه

با صید گرد رشت گو گفت / کین روح بجسم خویش کن جفت

تا نشکند آن صراحی دل / پایت بزد خمار در گل

بر قبلهٔ آرزو گذر کن / وز حال دل منش خبر کن

بردار بجبهه از رهش گرد / این نامه دهش بدست و برگرد

دُر بیت اگر فکند در گوش / با عرش ترا نمود همدوش

خاطر مکن از عتابت غمناک / زین زهر مرا رسان به تریاک

گر داد جواب نامه‌ات باز / کن سوی دل شکسته پرواز

چون گشت تمام حرف دلریش / صیاد گرفت راه در پیش

چون باد نمود راه را طی / بنهاد به عرصهٔ خیابان پی

خاطر شدش از می فرح شاد / گردید دلش ز شوق آباد

چون اهل بهشت چهره آراست / پس رفت به آن چمن که میخواست

چشمش چو فتاد بر رخ گل / شد نعره زنان بسان بلبل

لیلی چو شد آگه از حسابش / بنواخت بسان آفتابش

صیاد چو ذره گشت دلگرم / شد آب بسان برف از شرم

دل دادش آن زمان نکوتر / خواندش بر خود چو ذره را خور

از گرمی او چو پا گشادش / شد پیش و به دست نامه دادش

لیلی چو به نامه چشم بگشاد / بخواند چو چرخه کرد فریاد

گردید ز راح جوش سرخوش — سوزش بجهان فکند آتش
بگرفت ز دیده اش فلک نم — بگشود ز نامه بند در دم

نامهٔ که مجنون بلیلی نوشته

بود اول نامه نام شاهی — کو کرده پدید ماه و ماهی
روزی ده دل ز مهر خوبان — آرنده بسوی کالبد جان
نقاش رواق چرخ اخضر — در آتش جاده سمندر
معمور کن ولایت دل — گلزار نمای توده گل
ریزندهٔ آب لعل هر لب — دوزندهٔ روز بر سر شب
مهره کش صفحهٔ سماوات — شیرازه گر کتاب اوقات
بیناکن دیدهٔ دل و سر — در سینه پدید ساز محشر
دانای ضمیر بسته لبها — آرنده بروز تیره شبها
دل را چو جان نمای از عشق — بخشنده بکل بقای از عشق

دانگاه

وانگاه نوشته بود با خون — در اول سطر نام مجنون
یعنی که بجر خون شدم غرق — مرجان گشتم ز پای تا فرق
دیگر بنوشته زاب دیده — کای چرخ چو تو دگر ندیده
ای تخت نشین ملک معنی — دارندهٔ ملک حسن یعنی
ای آفت جان دردمندان — وی کشته تقالب جهان جان
ای کرده هزار روح بسمل — وی کشته چراغ خانهٔ دل
ای راهزن فلک بغمزه — وی داده بعارضت قمر باج
ای ناز تو مر نیاز را تاج — وی برده دل ملک بغمزه
ای کرده وفا بدهر نایاب — وی عهد تو چون کتان و مهتاب
چونی و چسانست روزگارت — با بود که جفت گشته یارت
من خود ز غم تو گشته ام زار — دردکه ترا نموده بیمار
ز هجر توام بسینه صد چاک — افتاده دلم ز درد بر خاک

بی تاب شدم بسان دریا گردید سرم انیس سودا

از دوری تو روان کبابم لب خشک شدست چون سرابم

کشتی چو تو ارزه وفا دور شد از طبقات دیده ام نور

کس عهد نکرده خوار چون تو نفکنده بمی خمار چون تو

چون عهد شکن شدی تو ای ما ماه دل من فتاد در چاه

از تو بوفا زمانه پیشست زین درد درون عشق ریشست

بیدردی تو بدردم افزود گردید زیان من ترا سود

از درد توام روان فزاید دل با غم تو دمی نپاید

بنود چو غم تو دل فروزی بادم غم تو همیشه روزی

ای ترک روان نگار بدعهد وی شاه نشان تخت نه عهد

مهر تو چو گرد خویش عشقم گرد آز خجل به پیش عشقم

گوئید که دل بدل کند راه تا گردد از نهانش آگاه

گردید دلم

گر دیده گر آتشم وگر آب　　توفیق رفیق من درین باب
هر کس که بآب عشق رو شست　　چون خاک بکار دهر شد سست
بگرفت چو باده باد در دست　　از نیک و بد زمانه وارست
از رسم بد و سخن نگوید　　عادات جهان ازو نجوید
من آتش خانه زاد عشقم　　کیخسرو و کیقباد عشقم
با من چه سخن ز رسم گویی　　وز عادت این جهان چه جویی
از بحر که کام را خبر هست　　بر رشته وصل که زنم دست
من عشق شدم ز پای تا سر　　جز شعله که دیده است زآذر
پرورده که آب را با آتش　　از خاک که کشته است سرخوش
نشنا که ز آب بر کشیدست　　نا رفته که راه کعبه دیدست
هر کس که قدم نهد درین راه　　باید دل روشنش چون ماه
تا در پی من قدم کش آید　　وز باده عشق سرخوش آید

از هجر و وصال دست شوید / مجنون صفتانه راه پوید

بود بجهان پر شر و شور / چیزیش بغیر عشق منظور

تا بر گل تو هزار گردد / معشوقه روزگار گردد

یارب بجلال عشق مجنون / آن رفته دلش ز سینه بیرون

کز روح امین برار فریاد / تا شاد شود روان فرهاد

وامق صفتانه دل کند گرم / خورشید ز گرمیش شود نرم

صد شعله ز سینه بر فروزد / پروانه صفت در آن بسوزد

در عشق شود بسان خسرو / وین خرگه کهنه زو شود نو

در بیان چگونگی حال لیلی بعد از استماع غزل مجنون و صفت باد خزانی که بر بهارستان عمرش خورد و جان بجانان سپرد

پرده در رازنده و درد / گرد رخ مدعاست پر گرد

بیمار نمود مرد و زن را / بگشود چنین رگ سخن را

گفتا

رفتم بسری تربتی محمود غنی
گفتا چه بری ز دنیای دنی
گفتا که همین بری که صد ...

گفتا که سلام چون بجی رفت | رنگ از رخ نوعروس هیچی رفت
پوشید هوا لباس بردی | خورشید نهاد رو بزردی
گل طبل رحیل کوفت در باغ | افتاد بخاک لاله در داغ
شد خشک زبان سوسن از باد | تب لرزه گرفت سرو آزاد
افتاد ز پا سپهر حیری | شد گونه ارغوان زریری
مجموعه یاسمن زهم ریخت | بر سبزه زمانه خاک ره بیخت
افگند ز سر کلاه زنبق | در لجه رنج راند زورق
اوراق سمن فتاد از هم | زین چشم ستاره گشت پرنم
گل با لب خشک و جان پردرد | از هیبت باد سرد شد زرد
نرگس ز نظر فتاد دربند | دندان طمع ز خویش برکند
در بر رخ باد دی گشادند | ریحان و بنفشه پشت دادند
فصاد عدم رگ هوا زد | بر فرق چمن گل بلا زد

گردید چو دست مرده از جان / کوتاه زبان عندلیبان
چون گشت چنین بسلام پیدرد / افشاند زغم بروی مه گرد
شد سجده گر بت گل اندام / دادش ز زبان یار پیغام
خواند آن غزلی که داشت از بر / بنهاد بفرق نطق افسر
لیلی چو شنید آن غزل را / زد بانگ روان بی بدل را
گفتش بمکسل ازین که پوچست / کن عزم رحیل وقت کوچست
یارم بپادشاه راه بنمود / باید بشتاب راه پیمود
برخیز و چو ذره صدق پیش آر / رو آر بخور بهانه بگذار
چون کوه مباش پای برجای / بردار چو برق تند را پای
لیلی چو زیستن حرامست / هر فکر که غیر اینست دامست
گردیده چراغ را دلم تاج / پروانه بمن شدست محتاج
از مهر وحید عصر خویشم / در عشق زهر که هست پیشم

ازنی

از من که فکنده‌ام بسر شور / گشتست وفا بدهر مشهور
با این همه دستگاه در عشق / افزونی عز و جاه در عشق
از بهر چه بال بسته باشم / در دام غم نشسته باشم
چون توسن بدلگام تا چند / باشم بجدار روح پابند
تا کی نفسی بغم شمارم / وز غفلت پاس عمر دارم
وقتست کزین جزیرهٔ خاک / پرواز کنم بسوی افلاک
وین رشتهٔ غم شود گسسته / دل گردد ازین عذاب رسته
آزاد شوم ز قید هستی / یعنی ز بلای بت پرستی
تن بر سر نیک و بد نهد پای / در زاویهٔ لحد کند جای
روحم ره نجد پیش گیرد / در پای گل مراد میرد
آزاد شوم چو شد ز تن جان / از جنگ نصیحت عزیزان
سازم دل خود ز رنج خالی / گردم چو نسیم لاابالی

خود را که یگانهٔ جهانم / از سختی خانه وارهانم

این گفت و نهاد زر بها در / گردش ز خطاب دل پرآذر

گفتا چو به بندم از جهان رخت / گل ریز کنید بر سر تخت

جانم چو رود به پیش جانان / بدرود کنیدش از دل و جان

جایم چو شهان تخت سازید / با کالبدم دمی بسازید

شوئید به آب دیده کانش / سازید سوی لحد روانش

بخشید بجای سدر دردم / کافور کنید ز آه سردم

بر سینهٔ من نهید داغی / تا در لحدم بود چراغی

رنج از دل من جدا مسازید / در وی غم عالمی گدازید

سازید رفیق آن رهم درد / ریزید بر تنم گل زرد

بندید لبم به آه سردی / سازید معطرم بگردی

باید کفنم ز حلهٔ پاک / یعنی ز قبای چاک بر چاک

افکنده

افکندهٔ دلبر غیورم — تا گرد در رشک خلد گورم

عودم جگر کباب باید — شمعم گل آفتاب باید

باید چو بمهر گل فروشم — نیلوفر چرخ قبر پوشم

تابوت من از خیار سازید — گل پیرهن هزار سازید

او سوخته سینه من جگرسوز — پوییم باتفاق یکروز

سازید روانه‌ام چو زری خاک — بر جیب زنید همچو گل چاک

گردد چو تمام کار ما ساز — مجنون مراد هید آواز

تا جلوهٔ قد من ببیند — مانند غمش برم نشیند

گوید چو رو کند باینجا — کای بر سر عافیت زده پا

لیلی که ترا بجای جان بود — چون روح بقالب جهان بود

ما درد و غم تو بود حریفند — چون ذره بمهر داشت پیوند

لب زیر بدش دل از وفایت — میرد همیشه از برایت

جز باد تو اش نبود کاری / میکرد ز درد بیقراری

ناگاه زیاده گشت آن درد / شد گونهٔ ارغوانیش زرد

مرجان لبش چو کهربا شد / وز نقش چو بنفشه جفت با شد

زد قفل بسان چرخ اخضر / از تنگی دل بدُرج گوهر

در بست دکان جادویی را / افکند بیکطرف دوایی را

چاه زنخش سراب گردید / بستان ارم خراب گردید

افتاد بباغ صرصر عاد / شد کنده ز بیخ سرو آزاد

بازار بلا و رنج شد گرم / دل گشت درون سینه اش نرم

جان داد بهای عشق مجنون / زین قیمت خویش ساخت افزون

مجنون گویان ازین جهان رفت / خورشید ز گرمی دلش تفت

شد دست غمش ز جیب کوتاه / با خضر مراد گشت همراه

بیدل شد ازین سرای بیرون / جان کرد فدای عشق مجنون

بادرد

با درد و غمت کنون قرینست | چون گنج نهفته در زمینست
داغ المت بدل نهاده | در بر رخ محنتت گشاده
سجده گر عشق تست جانش | زان گشته پدید آسمانش
لب شسته ز لوث گفتگوها | دل کرده تهی ز آرزوها
جز آنکه تواش شفیق باشی | در راه بقا رفیق باشی
بر دل ننوشته آرزویی | چون موجه ترش نگرده رویی
چون باز فکند بر لبش جان | گفتا ز زبان من بجانان
گوید که ای بمهر مشهور | من بی تو شدم بجانب گور
زنهار که در پیم قدم کش | مگذار مرا میان آتش
آبی ز وصال بر من افشان | تا جسم ضعیف من شود جان
گر هجر کنی نصیبم آنجا | زانسان که بدم بدار دنیا
جانم بجحیم جای گیرد | هر روز هزار بار میرد

مپسند که گلخنی بگلشن | گیرد بکه ربیع مسکن
از جای در آ چو چشمهٔ نیل | بخرام بدین طرف بتعجیل
باشد همه تن شود ازین جوش | با من شود از وفا هم آغوش
لب بند و خضر راه گردد | چون مهر جلیس ماه گردد
این گفت و نهاد پا به بستر | گردید چو زعفران رخ خور
پوشید بپرده چشم جادو | افشاند غبار مرگ بر رو
پیشانی همچو صبح شد شام | گردید سیاه مغز بادام
افتاد ز گفتگو زبانش | آمد بفضای کام جانش
شد لعل لبش ز باده خس پوش | گردید سراب چشمهٔ نوش
گل کرد بخاک تیره منزل | افتاد ز ربط دفتر دل
شیرازهٔ جان ز تن جدا شد | پیراهن عافیت قبا شد
شد فصل بهار وی زمستان | آتش افتاد در گلستان

خون از مژه هوا فرو ریخت / بر لاله و گل غبار غم بیخت
زان درد بخفت مهد یک شب / افتاد قمر به بستر تب
مادر چو بدیدش آنچنان زار / گردید ز عمر خویش بیزار
افتاد بخاک ره پریشان / میکند و می‌شد از تنش جان
گردید میان شعله جایش / افتاد ز کار دست و پایش
شد آن زده پای بر سر جان / از سختی جان خویش حیران
القصه چو لیلی قصب پوش / افکند لباس مرگ بر دوش
گشتند تمام سوگ مردم / خون ریخت ز دیدهای انجم
فریاد ز مرد و زن برآمد / گفتند که روز محشر آمد
سروی چو بروی تخته جا کرد / چون ابر سپهر گریه‌ها کرد
آن گریه نداد هیچ سودش / بردند سوی خطیره زودش
کردند چو حفر قبر آغاز / بر خاک دری ز خلد شد باز

گر آب حیات جای در خاک / شد نور ز دیدهای افلاک

چون در رگ دل فسرده گردید / جان در تن خاک مرده گردید

بر خاک گشاده شد در دل / چون روح در آن نمود منزل

از دایه با نهاد بیرون / بر حجلهٔ ناز خفت خاتون

لیلی ز نظر چو گشت پنهان / گفتی ز تمام خلق شد جان

گشتند سیاه پوش مردم / چون در گه احتراق انجم

خوبان عرب کباب گشتند / هم سینهٔ آفتاب گشتند

گردید دل سحاب پر خون / گشتند تمام خلق مجنون

افتاد فلک ردا از دوشش / گر گشت ز ماهی گوشش

چون جای نمود در ته خاک / بگرفت زمین مزاج تریاک

از تربت او دمید لاله / چون در کف ساقیان پیاله

شد گرد فلک چو گل نثارش / گلزار نمونهٔ مزارش

زبل

بلبل بحظیرهٔ اش وطن کرد — از گل چو درخت برهمن کرد
پروانه فرازبان او شد — چون شعله تمام آبرو شد
قمری دل و جان نثار او کرد — سرمایهٔ خود بکار او کرد
خورشید باو چو ذره مشتاق — شد سجده‌گه تمام عشاق
عمری فلکش چنین نگه داشت — گل بر سر گل همیشه میکاشت
گردید چو دلنشین ابرار — از گردهٔ خویش گشت بیزار
گردند ورق چنانچه دانی — بشکست ازان دل جهانی
آن طاق و رواق را زهم ریخت — گل را بگل عذاب آمیخت
دولاب شکست و خشک شد باغ — گردید ارم خراب چون زاغ
القصه کنون که دور از ماست — هر سوی هزار قصر برپاست
از گردش چرخ لاجوردی — زان دو خانه [illegible] کردی
هان تا نخوری فریب این پیر — [illegible]

[illegible]

مشتاق نمایدت بخوبان | باری نهدت چو کوه بر جان
چون بوقلمون نمایدت رو | آب افکندت ز شوق در جو
چون شعله کند بهیچ شادت | بی تاب کند بسان بادت
جان تو بحرص آز بندد | بر ریش تو بی گزاف خندد
دل گرم کند چو آفتابت | پا بند کند بخاک و آبت
چون ریشه کنی بخاک محکم | گردد بتو بوستان ستم
آید بسر عتاب با تو | گوید سخن عذاب با تو
آبیت و هر چشمه غم | از ریشه بر آردت بیکدم
در راه نشسته غول ره زن | خود را بطلسم او میفکن
هر چند دل تو باشکیبست | هشدار ز حریف بیزن و بیت
زان طرفه حریف لاابالی | بس کاسه شیر شدست خالی
تا جام تو هست پر ز باده | دل به که کنی ز نقش ساده

از آرزو هوس

از آرزو هوس کناره جوی ‌ ‌ ‌ راهی که نرفتهٔ نپویی

سرخوش بروی برون ازین دیر ‌ ‌ ‌ تا عاقبتت شود چو من خیر

نقشی که برین سپهر والاست ‌ ‌ ‌ از ماست که چیره گشته بر ماست

این زنگی و رومی شب و روز ‌ ‌ ‌ باشند بسان شعله جانسوز

بیزند بفرق خاطرت غم ‌ ‌ ‌ پاشند بنای عمرت از هم

چون مرد گره ز دل گشاده ‌ ‌ ‌ گل وار ورق بباد داده

در دهر بعاریت کند سیر ‌ ‌ ‌ هرگز نرسد بد و بجز خیر

هر دیده که دل بتو تیابست ‌ ‌ ‌ صد عقده برشتهٔ نقابست

افکند بپای تیرگی نور ‌ ‌ ‌ گردید ز راه عافیت دور

گر جای نموده در سرت هوش ‌ ‌ ‌ این نور بتیره خاک مفروش

خالی سر خود ز شور و شر کن ‌ ‌ ‌ در کوچهٔ عافیت مقر کن

پامال بفرق نفس کج باز ‌ ‌ ‌ سگ را ز قفای خود مینداز

بنگر بجهان لی بن و پیر
گروی بدمی چه میزند سر

که سرکه فروش چون برابروست
گاهی بنشاط و عیش ملوست

دارد بکف آن ز مهر نیزار
آئینه گهی و گاه زنگار

هر روز بنغمهٔ پر آید
هر لحظه بصورتی برآید

هرگز نشده چو آهن و سنگ
از مردن آدمی دلش تنگ

چون ملحد خودپرست باشد
بیزار ز هر که هست باشد

خوبست اگر تو هوشمندی
دل بر بد و نیک او نبندی

از حی بنهی قدم بوادی
گردی گل باغ نامرادی

افسانهٔ زهد گذشت تا کی
گوئی سخنی ز وادی وحی

زنهار بکند ز خود فرو رو
تا کهنه رباط دل شود نو

چون اختر مهر گرد یکرو
وز عشق عزیز شو سخن گو

تو عاجزی و بناهست انیست
گمراهی و شاهراهست انیست

ای

ای عشق بحق گرمی دل — گر روح امین مباش غافل

با شعلهٔ شوق همدمش کن — الماس درون مرهمش کن

مگذار ز درد بی نصیبش — غم ساز بمدعا طبیبش

در بیان بردن زید خبر مرگ لیلی را لحظه بنزد مجنون و بیرون رفتن دل هر دو بدین سبب از ملک عافیت بیرون

تاریخ نویس اندوه و درد — افشاند بروی خط دل گرد

گفتا که چو صبح غم برآمد — با مهر نفاق همدم آمد

در خاک وطن نمود لیلی — از رنج پدید گشت سیلی

خانه کن اهل درد گردید — زان آتش عشق سرد گردید

گردید غریق بحر آشوب — هر کس که بعشق بود منسوب

زید هنری چو زین خبر یافت — رو کرده بکوه عشق بشتافت

بیرون چو آه دردناکان — یا پیشرو دعای پاکان

با جوش و خروش همچو دریا / در ساحت نجد کرد ماوا
تا پی ببرد بدان دل افگار / آن کشته ز درد عشق بیمار
پیک نظر اندران بیابان / افکند چو نور ماه تابان
آمد بنظر چو آن رمیده / وان شربت نیستی چشیده
آن دوخته جامهٔ غم و درد / وان در ره دوستی شده گرد
آن عقل نخست گشته بیهش / وان رنج پرست عافیت کش
آن پا زده بر سر کم و بیش / وان از همه در ره وفا پیش
آن چشم و چراغ بی نیازان / وان مرشد و پیر عشقبازان
بر سینه ز داغ غم فزون چاک / بیخواست فتاد بر سر خاک
چشمش ز سرشک خون فشان شد / مژگانش ز رشک ناودان شد
رخساره بکهربا گرو کرد / غم گشت و بلای جان درو کرد
کامش چو دهان اژدها شد / سرتاسر دشت پر غنا شد

بر خاک

برخاک فشاند شعله از دم — افروخته چراغ ز آتش غم
زان شعبده که با فرح باخت — جابر العذاب مبتلا ساخت
دولاب صفت چو بود ناشاد — میکرد دمی هزار فریاد
مجنون چو بدیدش اینچنین زار — گردید چو آفتاب بیمار
رو کرد بآن نگار جانسوز — گفتا چه بدت رسید امروز
لب کرده ازچه چون نگزار — کامت شده است خشک چون نار
افتاده چو سنگ بر زمینی — عاشق نه ازچه اینچنینی
گفتش بجواب زید بیدل — کای کرده بدشت در منزل
بشکست صراحی زمانه — شد مایه شادی از میانه
میخانه تهی ز خم می شد — گلگون خدیو عیش پی شد
زنجیر نشاط شد گسسته — گردید فرخ نزار و خسته
افتاد ز پای سرو شادی — زد فاخته طبل نامرادی

در خانهٔ بخت آتش افتاد / سرگشته سرور گشت چون باد
افتاد سموم در گلستان / شد سوختن گل آفت جان
از بلبل زار بال و پر شد / چشم مه و آفتاب تر شد
آن شمع که بود شعله را تاج / گردید آب و خاک محتاج
برد مهر و زید باد مرگی / بارید سحاب غم تگرگی
زین گشت روان عشق خسته / زان گلبن حسن شد شکسته
لیلی که بهار عاشقان بود / در قالب جان عشق جانان بود
خورد آب ز جام بینوایی / جان کرد ز قالبش جدایی
در خاک چو گنج کرد منزل / ویران شد ازین عمارت دل
رخسارهٔ شوق زرد گردید / هنگامهٔ عشق سرد گردید
افتاد ستون راحت از پا / از ذوق نماند هیچ بر جا
مجنون چو شنید این خبر را / زد بر سر سنگ خاره سرا

از بکس

در سینه فکند چنگ سان شور / بنمود در خویش را دور
از دیده بسوی کوه و صحرا / در حال روانه کرد دریا
آزاه ز برق گشته افزون / وز گریه از حساب بیرون
در خاک هزار دوزخ افروخت / وز آب لباس آسمان دوخت
پس روی بزید بدخبر کرد / افسانهٔ درد خویش سر کرد
گفتش که بدم خراب زین پیش / کردی تو چرا خراب‌ترم بیش
من ز آتش غم کباب بودم / چون دشت بلا سراب بودم
تو باد سموم بر سر سوز / کردی ز چه ام سیاه‌تر روز
آوخ که چو من بلاکشی نیست / تا سوزدم این دل آتشی نیست
بادی که برد روان من کو / کم سر زندش به پیش زانو
خاکی که از وست مرگ ز آب / یونان صفتانه رفته در آب
ورنه بچه‌ام بسر نگیرد / یاقوت وشم برز نگیرد

این کف و باد هوش از دست / بر خاک بسان سایه شد پست
چون زید چنین نزار دیدش / هرکه وش در خمار دیدش
بشکست سبوی باده دل / در خاک چو خم نمود منزل
بگرفت غمش گلابی از چشم / بر دوش فشاند آبی از چشم
افروخت بسینه مشعل آه / از خویش نمود دست کوتاه
بنهاد سرش بزانوی خویش / گردید بسان مرهم ریش
از دیده روان نمود جویی / پر کرد ز خون دل سبویی
بنهاد همان زکف شده دل / رو بر دم او بجای کهگل
زین هوش ببر نماندش باز / گشت آخر او بتر ز آغاز
شد زید ز رنج دوست رنجور / افتاد ز ملک عافیت دور
پیمانه کش شراب غم شد / سرتا پایش همه الم شد

در بیان رفتن سلام بغدادی بار دوم نزد مجنون و بردن

او

او مجنون را بر سر تربت لیلی و وصل ساختن آن عاشق صادق جان را بجانان

طغراکش این صحیفهٔ غم	اندوه برنج ساخت مدغم
زو صبح بسان شام شد تار	بر درد فزود درد بسیار
شد همچو شرنگ ازو روایت	بگشود چنین سر حکایت
کاروز که رفت لیلی از دهر	تریاق نبود جای در زهر
گردید سلام آگه از حال	بگشود برنج خویشتن فال
گفتا بدل ای همه شده خون	باید چو ازین وقوف مجنون
چیزی بجز از عنا نجوید	البته ره هلاک پوید
برخیز که تا کنیم ره ساز	کاری بوفا کنیم آغاز
پوییم بسوی آن رمیده	آن شربت رنج و غم چشیده
شاید که بگفتهای زیبا	بیرون ننهد ز دایره پا
اندیشه کنیم چاره سازش	آریم بحال خویش بازش

ارباب وفا و مهر دم زد کلبانگ چو باد بر قدم زد
رو کرد بسوی دشت مجنون لب تشنه سراب و دیده جیحون
پیموده چو شد ره ارادت چیده از قدمش گل سعادت
دید آن گل باغ اندُه و درد افتاده بروی سنگ چون گرد
زیبدش نغراز تر نشسته گردیده چو روزگار خسته
او نیز برش نشست چون گرد رخساره ز درد دل شده زرد
یکروز گذشت چون بدین سان گفتند که رفت زان جسد جان
بازید بگفت کای برادر افگند همای عافیت پر
گویا که روان پاک مجنون از مسکن خویش رفته بیرون
برخیز که تا کنیم پاکش چون گنج نهیم زیر خاکش
آواز سلام را چو مجنون بشنید دو دیده کرد پرخون
جنبید بزور عشق از جای استاد چو سرو بر سر پای

از آن پس

آرایش چشم ازروان کرد — پس روی بسلام مهربان کرد

گفت ای تو دوستی مسلّم — در شرع وفا روان عالم

لیلی چو ازین جهان سفر کرد — چون گنج بخاک در مقر کرد

زیبا بود مراد گر زیست — این گفت و بهای های بگریست

زان رشته چو از تو شد گره دور — زین رشته مساز چشم مستور

انگشت گره گشای پیش آر — وز رشته درد عقده بردار

پیش رفت بسان باد در حال — چون گرد بیفکنم بدنبال

بنمای بمن مزار لیلی — آن حجرهٔ تنگ و تار لیلی

در مرتبه همچو عرش سازم — بر تربت یار فرش سازم

از بادهٔ سوز بیخودم کن — پروانهٔ شمع مشهدم کن

مجنون چو زدی درده دم زد — گلبانگ سلام بر قدم زد

بگرفت چو سرو دست شمشاد — [illegible] باد

زید از پی هر دو شد روانه / بگرفته دل همه کرانه

بی روح سه تن شدند همراه / دست همه از مراد کوتاه

افغان خیزان بحی رسیدند / مانند نمکی رسیدند

رفتند سوی مزار آن ماه / یوسف گر او فتاد در چاه

مجنون چو بدید قبر لیلی / گفتی که بحی فتاد سیلی

پیچید بخود چو شاخهٔ تاک / لرزید و فتاد بر سر خاک

بگشود زبان چو شمع از سوز / وز دود دلش سیاه شد روز

گردید دلش ز زیستن سیر / پس گفت بنالهٔ بم و زیر

کای غنچه دهان گل بناگوش / با خاک چرا شدی هم آغوش

ای شمع بپیش طاق آفاق / رفته بسرای آخرت طاق

ای باده مزاج نشئه اطوار / گشتی ز چه همچو نقش دیوار

ای آفت جان جان رمیده / وی شربت درد و غم چشیده

ای خلد

ی خلد لقای روح مشرب / روزم ز جدائی تو شد شب

ای کشته ز غم هلاک چونی / وی کشته بزیر خاک چونی

چونی و چه حال داری ای ماه / یوسف نه از چه در این چاه

گلبرگ تنت بخاک چونست / با شوری آب تاک چونست

برده بتو مور راه یا نه / روز تو شده سیاه یا نه

چون زنت تنت بصحبت یار / افسوس که من نیم درین غار

با علم بحال و کار این راه / رفتی و فتادی از چه در چاه

باده بچه از خمم نخوردی / همراه خودم چرا نبردی

هستی بچه ام بدار دنیا / رفتی تو براه دور عقبا

اکنون مددی بکار من کن / درمان دل فکار من کن

بنخواست بسوی خود کشانم / از رنج حیات وا رهانم

ای یار بحق مهربانی / گم شده دل پیر زندگانی

گردید چو جان ز قالبت دور ‌ ‌ ‌ شد دور ز دیده دلم نور
افتاد درخت بختم از پا ‌ ‌ ‌ شد دوخته زندگیم صحرا
باغیم پر از گل قدح بود ‌ ‌ ‌ زاغ دل غرقهٔ فرح بود
ناگاه وزید صرصر عاد ‌ ‌ ‌ گلهای قدح بخاک افتاد
بودم ز شراب ناب جامی ‌ ‌ ‌ چون بدر زدی دم تمامی
زد پنجه بجرم دست بردست ‌ ‌ ‌ افتاد و هلال وار بشکست
بارید تگرگ غم ببستان ‌ ‌ ‌ گردید بهار من زمستان
سیل آمد و خانهٔ مرا کند ‌ ‌ ‌ بگسست ز خیمه‌ام پیوند
آن ماه که در دلم وطن داشت ‌ ‌ ‌ خود رفت و مرا بجای بگذاشت
زین نقش که زد حریف بر آب ‌ ‌ ‌ زد ماهی روح سر بقلاب
دل در بر زهر نوش گردید ‌ ‌ ‌ خورشید سیاه پوش گردید
این گفت و بآسمان نگه کرد ‌ ‌ ‌ کوه دل را ز گریه چه کرد

بس گفت

پس گفت که ای خدا بچون / شد سوی جنان چو روح محزون

یعنی لیلی ازین جهان شد / سیلاب بلا و غم روان شد

چون گنج بود جای در خاک / زین گشت زمین عدیل افلاک

این جسم مرا بجان قرین کن / یعنی که مصاحب زمین کن

زین پیش مدار حیرانم / چون خاک بمدعا رسانم

این گفت و نهاد روی بر خاک / زین شد پر گرد روی افلاک

کرد نثار روح جانان / زین شد جسدش شریف چون جان

شد آن بجهان دل یگانه / چون یار سوی عدم روانه

پی در پی یار کام بنهاد / شد شاد ازان روان فرهاد

[illegible] یار مهربا[illegible] / دل کند ز جان تمام جان شد

گردید شف[illegible] / گلگون چه بدون رحمت نگار

بستر ز اجل [illegible] / بر بست بدل ز شادی آذین

شد وجدکنان بجانب گور — گردید ز رنج بیکران دور
چون در گه صبح بلبل زار — در دوحهٔ وصل گشت سیار
آزاد شد از جفای ایام — تر کرد ز آب مدعا کام
بنهاد ز عیش تاج بر سر — با شاهد خویش گشت همبر
چون رفت بدین طریق مجنون — دل از بر خلق رفت بیرون
گشتند تمام اهل آن کو — پروانهٔ شمع مرقد او
بگریست برو سحاب یکچند — افتاد دل ستاره در بند
چون زید و سلام مهر پیشه — دیدند که سوخت عشق بیشه
آتش ز نهادشان بر آمد — ایام نشاطشان سر آمد
شد خاطرشان ز رنج افگار — گشتند بدرد دل گرفتار
پس زید ز بخت نوحه سر کرد — وز آب دو دیده چهره تر کرد
برداشت بسان رعد آوا — این مرثیه کرد در دم انشا

یاران

یاران گل غرق خار بینید
وین نشأه پر خمار بینید

این غنچهٔ باغ عاشقانرا
نشکفته چنین فگار بینید

آن صبح که مهر رو علم شد
اکنونش چو شام تار بینید

خورشید سپهر مردمی را
چون یکشبه مه نزار بینید

دلخوش کن دل شکستگان
جان داده و دلفگار بینید

روزی ده لفظ راز معنی
افتادهٔ روزگار بینید

سر دفتر عشق پیشگانرا
دل سوخته چون چنار بینید

مجموعهٔ بیت خرمی را
در روضهٔ تار و مار بینید

سرجوش میی که هست موعود
سر بار زده خمار بینید

مرغی که بد آسمان بدو تنگ
افتاده بدام خار بینید

مجنون که ز جان عزیزتر بود
خوارش بتر از نزار بینید

بد روز جدا ز شب از این پس
مخلوط بشب نهار بینید

بی اورزدو قرا همیشه   البته کم عیار بینید
بی خاطر شوق زاش دل را   آئینه پر غبار بینید
بی روی چو لاله اش رخم را   زاب مژه لاله زار بینید
بی سینه پاک مهر خیزش   افسرده چو دی بهار بینید
بینید تمام رنج و محنت   کل را چو فتاده خوار بینید
کردید کل از نوحه خود را   ده یا نزده هزار بینید
بابید بخلد جاز بهر شش   خود را چو من از فگار بینید
نوشید می از کل غم و رنج   در کلبن دل بیار بینید
اینها چو بگفت رفت از هوش   با شوشهٔ قبر شد هم آغوش
برخاست ز جا سلام بیدل   با رفته ز آب دیده در گل
بگشود زبان بنوحه زان پس   بگذاشت بحال خویشتن کس
رو کرد بسوی قبر مجنون   دیده شده چو فرات و جیحون

کفتا گل و گلستانم اینست	گل نی که حیات جانم اینست
گویم تو فاش راز دل را	دلگوش کن و دبستانم اینست
این شوشهٔ قبر را که بینی	خجلت گر آسمانم اینست
بستم در خلد بر رخ خویش	در کون و مکان جنانم اینست
با مرقد او گرفتم الفت	مقصود ز دو جهانم اینست
از کالبدش بگوره جوئی	کاباد کن روانم اینست
من طوطی خانزاد عشقم	سرمایهٔ دهٔ بیانم اینست
بلبل شده ام گل بلا را	جلوه گه و بوستانم اینست
غم کرده دل مرا بزندان	پا قطع شد و مکانم اینست
رفتند و مرا خبر نکردند	پی در پی کاروانم اینست

در خاتمهٔ کتاب گوید

من بنده که شعر آفرینم	گردون وفتاده چون ببینم

از گنجهٔ دهلیم رسد باج
گردیده بمن کمال محتاج

لفظ از دم من گرفت معنی
شد ناطقام مسیح یعنی

بحر سخنم کران ندارد
دارم گهری که کان ندارد

از من شده لفظ نغز دلخواه
معنی زده بر سپهر خرگاه

دارای جهان آبرویم
خورشید شدم دگر چگویم

نهر سخنم عدیل دریاست
شاداب گر سپهر میناست

آراسته صد چمن زبانم
چیند بر دو دیده آسمانم

مغز سر شخص گفتگو را
گردست بمن کلام رو را

افسانهٔ کیستیم بدین فن
گشتست سخن بهشتی از من

دارد بلبم سخن صد امید
چون عارض مه بنور خورشید

جادو سخنم نه قصه پرداز
صد باغ ارم نموده ام ساز

گل بلبل غنچه لبم شد
خورشید سیاهی شبم شد

از کلک

از کلک من آیتیست طه با — کز حرف و بیت پر دو دنیا
گردست قضا بخیر یادم — خورشید برآید از مدادم
بر کاغذ مستقیم نگه کن — مه را پس ازان نهان بچه کن
طبعم نه چو طبع طفلکانست — نخلیست که میوه اش روانست
الماس غلام ذهن من شد — زان همسر لؤلؤ عدن شد
با این همه حشمت و تمامی — همت طلبیدم از نظامی
زان مایهٔ نطق گشت افزون — خط گشت محیط و نقطه چون
دیدم چو فزونی هر کار — گشتم بزبان درفشان یار
اندیشهٔ گفتگو نمودم — بر قدر سخن بسی فزودم
چون حلقه سرو پا نشد بار — صد چرخ زدم بسان پرگار
خود را بجدای خود سپردم — در چشمهٔ خویش غوطه خوردم
زان گشت دلم چو صبح روشن — کردم پر آفتاب دامن

بارید سحاب فکرتم در گردید تمام دهر زان پر
چون حاجت دل بهم روا شد در کشور شوق پادشا شد
بر خاک بقا بنا نهادم در بر رخ مدعا گشادم
شستم رخ خویش را به آتش گشتم ز می مراد سرخوش
از عشق سخن سرای گشتم هم بال و پر همای گشتم
شوقم بهوای عشق پر زد شد جانب آسمان در زد
من نیز شدم پیش قدمش رفتم چو هوا میان آتش
عشقم بر خویش جای بنمود بر حشمت و قدر من بیفزود
من نیز ز روی حق گذاری دادم دل خویش را بکاری
زان کار رواج عشق افزود گردید زیان عالمی سود
چون پا بتمام در دم آرایش [illegible]ی عشق کردم
لیلی مجنون نوشتم از ذوق خواندند تمام خلق از ذوق

چون خار خلد بچشم او گل / باشد چو خسیش پیش سنبل
لاله نهدش بجان و دل داغ / بیزار بود ز سبزه و باغ
خوبان عرب بگرد آن مهر / پرتاب نموده زهره‌سان چهر
دایم چو ستاره در پی ماه / بودند با و رفیق و همراه
افزودش از آن گروه اندوه / دستش نظر نمود چون کوه
انگیخت چو آسمان بهانه / شد طرح چو شعری از میانه
رو کرد سوی حریم بستان / با خاطر زلف وش پریشان
تا چشم کند چو دجله پر آب / زان لاله و گل شوند شاداب
جیبش آید بطوف دامن / عالم شودش ز آه گلخن
با وحدت دست در کمر کرد / چون چشم بگوشه‌ای مقر کرد
چون چرخ نمود نوحه آغاز / در گرد ز غم بر آسمان باز
تا که ز درون باغ مردی / چون پیر مغان تمام دردی

میرفت براه همچو گردون | میخواند ز گفتهای مجنون

کای از تو بباد رفته دینم | بودم فلک این زمان زمینم

مجنون ز خرابیت نا شاد | لیلی چمن که کرده آباد

مجنون شده ز اشک خویش در گل | لیلی بکه کرده است خوش دل

مجنون بقفس نموده مسکن | لیلی ز چه رو شده بگلشن

مجنون ز فراق گشته بیمار | لیلی شده بر سر که جابار

مجنون شده زرد و زار چون نی | لیلی زده طعنه بر گل و می

مجنون چو خزان شده مشوش | لیلی چو بهار خرم و خوش

مجنون ز فراق گشته بیرنگ | لیلی بکه گشته است نزدیک

لیلی چو شنید این سخن را | چون گل بدرید پیرهن را

زد بر سر و روی خویشتن دست | افتاد بخاک بیخود و مست

آورد ز سوز و درد بسیار | کف بر لب خویش خون پربار

جوشید و طپید بحر سان پر | افشاند بخاک یکجهان دُر
دل را چو زگریه کرد خالی | رو کرد بسوی خانهٔ خالی
چون غنچه بباغ شد فرخناک | برگشت چو گل بجیب صد چاک
در خانه دمی نبود بی آه | می بود دلش بدرد همراه

فهرست نویس دفتر عشق | آن سینه نموده مجمر عشق 1
گلگشت لب از آب مشک تر کرد | بر صفحهٔ صبح وش گذر کرد
بنگاشت چنین حدیث مجنون | کان رفته ز شهر عقل بیرون
روزی سوی حی نمود میلی | تا بو که شود دچار لیلی
چشمی دید آب زان گل روی | سازد دل خویش نافه زان بوی
گلبانگ بگوش او رساند | پیشش غزلی بذوق خواند
سوزد بر او چو شمع یکدم | پروانهٔ شمع او شود هم

برپاش فتد بسان سایه — تنوقش گردد خمیرمایه
کشتی بمحیط ذوق راند — بر خاک رهش روان فشاند
ناگه ز کرشمهای ایام — گردید ز نوش و زهر پر جام
افتاد گذار آن دل افکار — بر درگه نوفل جهاندار
دید آن سر عاشقان جوانی — در هیکل و زور آسمانی
با خاطر دردمند ناشاد — بنشسته بزیر تیغ جلاد
جلاد گرفته تیغ در مشت — گفتی که بلا نموده انگشت
زو خشم بسان فتنه برپا — بر زخم فشانده آستینها
بیچاره چو عاشقان بیدل — بر تیغ دو چشم و پای در گل
تا کارگرش نیاید آن تیغ — راندی ز دو دیده سیل چون میغ
مجنون چو نظر بسوی او کرد — می از خم رحم در سبو کرد
فی الحال دوید پیش جلاد — گفت ای ز تو هر که هست ناشاد

از جاده چرا برون دویدی — تیغ از چه برین جوان کشیدی
جلاد زبان کشود چون تیغ — افشاند سخن چو ژاله از میغ
گفتش بجواب کای یگانه — گردیده بعاشقی فسانه
من یاوه نگشتم از راه — فرمود مرا جهان خداشاه
مجنون دگرش ز روی یاری — گفتا بکسی که دوست داری
یکلحظه مکش تو این جوانرا — تا سجده کرآیم آستانرا
با شاه سخن ازین برانم — شاید که ز کشتنش رهانم
این گفت و بسوی شه روان شد — جان کرده جسد پر روان شد
در لحظه از کشاکش دل — جا کرد به پیش تخت نوفل
افتاد چو دیده‌اش بران رو — افگند ز غیرت آب در جو
از راه درونش فتاده بیرون — رو کرد بسوی شاه مجنون
گفتا که خدایا امیری — در خون کسان چرا دلیری

موری شود ار شکسته پایش / نتوانی کافکنی بجایش

چون از تو نیاید اینقدر کار / دست از کشش کسان نگهدار

نوفل گفتش که ای جفاکش / آورده برون ز خاک آتش

هرزه نکشد کسی مگس را / دوزخ که شده بگو هوس را

مردی که دلت برای او سوخت / او جامهٔ ظلم در جهان دوخت

آزار رسیده زو مردم / زو گشته طریق عافیت گم

تو لش شده همچو نعل گردون / آزرده دل از حساب بیرون

چون زو شده شهر ظلم آباد / بر قتلش از آن اشارت افتاد

مجنون گفتش که ای شهنشاه / گردی ز چه روی دور از راه

بودی اگرت بعدل میلی / کشتی سیمرغ قوم لیلی

در پیش جفای آن جماعت / باریدن تیر هست راحت

نوفل چو ز عشق بهره داشت / زین حرف چو عشق گردن افراشت

جوشید بسان چشمه خیلی　　پرسید حدیث قوم لیلی

مجنون بگشود دفتر راز　　برخواند تمام راز آغاز

چون قصه بسر رسید نوفل　　پرخون چو درون دکر شد تن دل

آن شیفته را به پیش خود خواند　　زارام دلش بسی سخن راند

گفتا که سعی پیش ازین بیش　　با کالبدت روان کنم خویش

ده روز اگر کنی تحمل　　سایه بسر تو افکند گل

راهی که فرح دهد نوازم　　گل را چو تو بلبل تو سازم

مجنون بجواب او دُر افشاند　　بر طینت پاکش آفرین خواند

گفت آری اگر کلم بسالی　　من روح کنم فدات حالی

نوفل چو شنیک درد او بود　　شد راهبر و طریق مقصود

مردی طلبید چست و چالاک　　کشن بود سخن بجای تریاک

گفتا سوی آن قبیله زن کام　　برگو ز جهان خدای پیغام

اول بطریق مهربانی	آن طور که باید و تو دانی
پر ساز ز آب گل سبو را	در خواه عروس ماه رو را
بر روی اگر در اجابت	شد باز بنیروی سعادت
از راه مراد دور شد خار	باز آ چو صبا ز طرف گلزار
زینسان نشد ار بروت در باز	از تیغ و سنان سخن کن آغاز
وانگاه بگو که شاه نوفل	بستست بقیس عامری دل
کردست بدو ره مهر پیوند	خواندست ورا ز مهر فرزند
از وصلت شه سر ار بپیچد	بیند ز خویش هر چه بیند
قاصد چو سخن شنید یکسر	در راه فتاد همچو صرصر
بنمود بدان قبیله چون رو	بگشود گره ز چین ابرو
صد گونه سخن نمود آغاز	تا گرد دری زند دعا باز
خار و خس پیکران ز ره رفت	هر حرف که گفته بود شه گفت

از نج

آن جمع که قوم ماه بودند / هر یک ز امیر شاه بودند

از گفتهٔ قاصد ترش روی / گردند چو آسمان ترش روی

رفتند بسان شیر در قهر / گفتند جواب تلخ چون زهر

دیگر چو ندید گفت را جای / قاصد سوی شاه شد بدان رای

برگفت هر آنچه گفته بودند / بنمود دری که سفته بودند

نوفل چو جواب تلخ بشنید / گردید برعشه جفت چون بید

چون شیر ژیان بخشم در شد / جوشید و محیط سان بسر شد

از عربده روز را چو شب کرد / سرهنگان را همه طلب کرد

فرمود که پیش تخت فیروز / سازید سپاه جمع امروز

این گفت و سلاح خواست فی الحال / بر فتح و ظفر فلک زدش فال

آراست بدن بسان گردون / در راه فتاد همچو جیحون

بنمود چو راه شهنشاه / شد یوسف عیش ساکن چاه

بیرون قبیله رخت بنهاد / پیکی طلبید تند چون باد
گفتا که برو بنزد ایشان / برگو بعلانیه نه پنهان
کای بی‌خبران دل دو دیده / رویم بمصاف در ندیده
از حملهٔ صفدرم تبرسید / کز بیم وی است زرد خورشید
من آن یل صفدرم که در جنگ / زیبق شود از نهیب من سنگ
رمحم چو باوج سر فرازد / بر مغفر ماه دست یازد
با گرز کنم گر آشنا دست / البرز شود به نیم دم پست
تیغم که چو اژدها بجوشد / صد شیر بروبهی فروشد
خاک قدمم فزون ز باده ست / فرزین برم کم از پیاده ست
با من نبود ستاره همسر / کوه است برم ز کاه کمتر
من صاحب تاج و ملکم و گاه / یاوه زچه گشته اید از راه
گر شیر و گر اژدها یید / هیچید بها و من چو خورشید

با مهر سها ستیزه کی کرد   با صرصر عاد تک که کرد
خواهید اگر نجات از تیغ   سازید پر آب دیده چون میغ
بندید بریسمان گلو را   بر خاک نهید نصف رو را
آرید برم عروس را زود   ورنه ز شما برآورم دود
قاصد چو برفت و گفت پیغام   دادندش در جواب دشنام
گفتند که نوفل ار چه شاه است   سرگرم چو نوذر از کلاه است
ما نیز بسان شاه ترکان   تیغی داریم تیز دندان
از نیزهٔ ما چه کوتهی دید   گر نیزه بما نمود تهدید
از گرزهٔ او ستوه ناییم   ما نیز بگرزش آزماییم
ماییم بدوش آسمان بار   از ما شده تیره روز بسیار
کردیم چو بازهنه خنجر   خورشید سپر کشید بر سر
گفتند ازین مقوله بی حد   آگاه نه کین نکوست یا بد

قاصد چو روانه گشت ایشان ‌ کردند سلاح جنگ سامان
سالار قبیله لشکر آراست ‌ چون شیر دژم ز جای برخاست
آورد بسوی دشت لشکر ‌ لشکر نه نمونهٔ ز محشر
آراسته گشت چون به ورت حرب ‌ قد کرد بلا در آن میان راست

مقاتله کردن نوفل پادشاه با قبیلهٔ لیلی و ظفر یافتن

طبال سپاه غصه و غم ‌ از زیر جبین نواخت تا بم
کاز روز چو گشت نوفل آگاه ‌ کامد سپه از قبیلهٔ ماه
خورشید صفت ز جای برخاست ‌ قلب سپه و جناح آراست
فرمود که تا رده کشیدند ‌ ز آسایش تن طمع بریدند
از میمنه داد زینت بخت ‌ وز میسره کرد پشت دل سخت
در قلب سپه چو ماه جا کرد ‌ هر سوی درفشها بپا کرد
آراسته شد چو صف لشکر ‌ گفتی که سپهر شد مکرر

بارید بلا بسان ژاله — شد فتنه بگرد ماه هاله
گردید سپهر چتر اندوه — شد غرقهٔ لجهٔ الم کوه
شمشیر چو اژدر غم و درد — از غار غلاف سر بدر کرد
خندان خندان روان ستاندی — سیلی از خون بدشت راندی
نیزه چو بتان آهنین دل — قد کرده الف میان محفل
گردی پی کسی خم ار پشت — گردیش چو حلقه جان در انگشت
چون قوس قزح کمان بهر سوی — بنمود چو تیر ناگهان روی
زد کوس بفرق خویشتن مشت — افسوس خوران که چرخ شد پست
شد فرق یلان کار فرمای — از نالهٔ کرنا فلک سای
گردید ز حیات کنده — زد بوق بریش دهر خنده
شد دشنه ز رانخم سرخوش — افروخت ز آب تیغ آتش
کرد ارهٔ مرگ تیره دندان — بارید ز ابر و تپس پیکان

چون گشت جهان بدین نمط ساز / برخاست ز هر دو لشکر آواز

کردند یلان ز کینه دل پر / مانند صدف ز دانهٔ دُر

شد تیغ بفرق بیدلان تاج / بگرفت ز سینها سنان باج

هر لحظه چو اژدرد‌مان تیر / میکرد روان خلق نخچیر

میگشت ز گرز خود پیلو / می‌شست بلا ز نیل خون رو

هر سوی ز دل خروش آمد / شمشیر روان بدوش آمد

افتاد کمند بر گلوها / آمیخت بخاک آرزوها

گردان درِ فتنه باز کردند / در پیش بلا نماز کردند

زیشان چون رعد خاست آواز / کردند چو شیر رزم را ساز

چون معرکه گرم شد ز گردان / گردید فلک ز گرد پنهان

شمشیر کشید نوفل گُرد / بر هر که فکند چشم کین مُرد

افروخت ز نیزه آتش تیز / شد دیدهٔ آفتاب خونریز

کشته

گشتند یلان بجنگ سرگرم | چون موم شد آهن زره نرم
بگشود عقاب روح شهپر | شد خون یلان غذای خنجر
دل در بر بیدلان طپان شد | ایام بهارشان خزان شد
چون نایب قضا ز چپ و راست | شمشیر زکات روح میخواست
هر تیر که از کمان برون شد | ماهی به نهنگ بحر خون شد
برخاست ز هر دو فوج شیون | آسان بر خلق گشت مردن
بشکست ز گرز آهنین بال | شد سینه ز تیر همچو غربال
آراست بلا چو چرخ اخضر | در نیمه شبان تیره لشکر
شد مرد هلاک از چپ و راست | گردید ز کشته پشته ها راست
القصه چو جنگ گشت محکم | بارید ز چرخ ژاله غم
کردند فرار قوم لیلی | نوفل پی شان روان چو سیلی
سالار قبیله شد اسیرش | خورشیدی شد دل منیرش

آگاه از آن چو گشت مجنون — افشاند ز دیده دجلهٔ خون
رو کرد بنوفل جهاندار — گفت ای ز تو جان عشق بیزار
گفتم مگر از تو ای جفاکیش — با صبر و توان دلم شود خویش
از رشته ام این گره گشایی — راهم بسوی جانان نمایی
اکنون ز تو حیرتم فزون گشت — گشتیم غریق بحر خون گشت
صد عقده برشته ام فزودی — سر مجلس دو زخم نمودی
شد خاطرم از تو درد افزون — سر تا بقدم چو شعله ام سوز
دادش پاسخ چنین جهاندار — کای از تو ریاض عشق گلزار
از بهر تو من هلاک گشتم — بودم گردون چو خاک گشتم
راندم بمحیط درد کشتی — آبی کردم ز تیغ درشتی
مردند ز مردمم فراوان — شد بحر ز خونشان بیابان
در جسم منست نیم جانی — با من تو هنوز سرگرانی

مجنون گفتش که ای فلک قدر — رویت زده طعنه بر مه بدر
مقصود من این نبود اصلا — کارم ز رخ خنک سوی لیلا
کس سینهٔ گرم سرد کردست — با یار کسی نبرد کردست
دل گشته ز تیرتم پر از خون — گویم چه جواب عشق اکنون
کردی بر عشق شرمسارم — زین درد هلال سان نزارم
بیمار شدم زیاری تو — مغموم ز غمگساری تو
دردم ز تو گشت بیش از اول — شد عقده هر آنچه گشته بد حل
از دست تو سینه ریش گشتم — شرمندهٔ یار خویش گشتم
دست از من تیره روز بردار — زین بیش مکنم خجل بر یار
ازرق نکند سپید صابون — عاقل نشود ز پند مجنون
تو کش سوی تخت خویشتن رخت — بگذار مرا چنین سیه بخت
بشنید چو این حدیث نوفل — جوشید بسان خنبه اش دل

گفتا که شدم برای مجنون / در کام نهنگ و نیست ممنون
چون نیست بخویش آشناوی / در وادی او چرا نهم پی
این گفت و فکند تیغ را زود / رو کرد بسوی خانه چون دود

در بیان جدا شدن مجنون از نوفل بعد از مقاتله با قبیلهٔ لیلی و در مغاره بسر بردن و خطاب او با آفتاب

سازندهٔ حجرهٔ معانی / معمار سرای جاودانی
این گونه نمود طرح این دیر / کاز زور که گشت شر همه خیر
نوفل سوی تخت خویش رو کرد / مجنون حی درد در سبو کرد
دردانهٔ قیمتی بسی سفت / رو کرده بسوی دل چنین گفت
کای نوگل جاریاغ اندوه / بر دوش من از تو رنج صد کوه
دوزخ شده سینه ام ز داغت / تیره شده روزم از چراغت
از بیخودی تو داغ دارم / وز دردسر تو در خمارم

محتاجم

همخوابهٔ درد و رنج از تو ویرانه نشین چو گنج از تو
گل آیدم از تو در نظر خار جانم ز جسد شدست بیزار
آویزهٔ پیش طاق دردم بر باد سوار هیچ گردم
آهم داغی ز خور زیاده بر سینهٔ آسمان نهاده
آوخ که ز صحبت توام درد همخوابهٔ کوههای غم کرد
بودم همه لطف قهر گشتم آتش افروز دهر گشتم
گفت این سخنان شورانگیز زد بر تن خویش آتش تیز
دیده شده همچو رود جیحون رو کرد بسوی دشت مجنون
شد دشت چو زو بلندپایه از شب بسرش فتاد سایه
آن روز سیاه پوش چون شب از هم نگشود همچنین لب
بیدل بیکی مغارهٔ غمناک چون سنگ فتاد بر سر خاک
شد برق صبح چون نمودار گردید فضای دشت گلزار

افتاد نسیم در تکاپوی / غنچه چو قدح گشاد ابروی

رو کرد بسوی دیر رهبان / مرغان چمن شدند خوشخوان

رفتند بکعبه زاهدان خوش / گشتند مغان ز باده سرخوش

شد آتش زردهشت پیدا / از عکس شدش زمین مطلا

افسردگی از جهان برون رفت / چون تا به سینه زمین تفت

آراست بساط عیش خورشید / بر تخت نشست همچو جمشید

مجنون ز مغاره سر بدر کرد / رو بدر صفت بسوی خور کرد

گفت ای ز تو چشم چرخ روشن / کرده زمی از تو گل بدامن

ای در فن وصل و قطع استاد / از مرهم و زخم تو جهان شاد

ای مردمک بصر فلک را / وی نور چراغ دل ملک را

جز مست کرده ز مغز دم / هنگامهٔ روزگار محکم

نورت زده تخته بر سر دهر / زو نوش شده بکام دل زهر

کل

کل از تو ابیر چنک بست خار / سنک از تو پر آب و رنک دار است
از تو شده شیر مست ایام / چرب از تو نموده آرزو کام
مجنون تو هرچه در جهانست / مفتون تو ماه آسمانست
آری ز زمین تو سبزه بیرون / سازی دل سنک پر ارار خون
از درد می مسیح کردار / جسمی و بیان روح در کار
نتوان مهرت ز دل بدر کرد / با تو نتوان دمی بسر کرد
نور تو نباترا روانست / جرمت کل باغ آسمانست
پیوند همه به تست محکم / از تو شده عیش زار عالم
صیقل کر چهرهٔ نباتی / دو زندهٔ خوکهٔ حیاتی
کلبن بکفش چراغ از تست / بر سینهٔ لاله داغ از تست
کل کشته ز بخشش تو تکمه / مه کرده لباس نور در بر
جان از تو بجسم کرده خویشی / کردون بزمین کرفته پیشی

شبنره تو گشتی ز چشم خاره | مه از تو شود درست و پاره
گه زیر روی و گاه بالا | گه صعوه شوی و گاه عنقا
گه سر زده از درم درآیی | چو شد ز تو دیگر آشنایی
گه پشت کنی چو سرد خونان | ریزی گل وصل در بیابان
راحت ز تو هم رسد و آزار | قرب تو و بعد تست در کار
بعد تو سراب حسرت افزاست | قرب تو چو چار موج دریاست
اندازهٔ عالمست نورت | خلد است و جحیم در حضورت
پخته شود از تو خام بستان | گردون ز تو دشت چون گلستان
خورد از قدحت چو باده لاله | ننهاد ز کف دگر پیاله
قندیل چهار سوق شوقی | آویزهٔ پیش طاق ذوقی
بیماند جسم تو روانرا | معشوقی و عاشقی جهانرا
حربا تو دلفروش گشته | ذره ز تو باده نوش گشته

باانکه

با آنکه بقدر تاج عرشی / گردیده بخاک راه فرشی
لفظ تو بلوح دهر عنوان / معنیت ولیک هست پنهان
شاهی و ز فقر با نصیبی / معلولی خلق را طبیبی
در بیت شرف کنی چو ماوا / گل خیمه زند بکوه و صحرا
آیی چو بسوی خانهٔ خویش / از غم برهد روان درویش
پامال شود چو دل ز هجران / سبزه چو روی بقصر میزان
در جدی نهی چو پای گردون / زنجیر نهد بپای جیحون
از تابش تو کلفت شتا آب / وز گرمی تو ترشح مهتاب
جسم از تو کند بدهر روحی / صبح از می تو کند صبوحی
هنگامهٔ صبح و شام از تست / ناقص ز تو و تمام از تست
غازه گر چهرهٔ جهانی / محبوب زمین و آسمانی
شاهی ز تو مغز فقر زاده / تاج سری و بپا فتاده

کوچک دلی و وسیع مشرب
در حرف بخلق و بند بر لب

صد رنگ نوشته بر رخ گل
فتوای تو بهر هلاک بلبل

آرایش یاسمن تو کردی
گل را زر در دهن تو کردی

از فیض تو نخل بارور گشت
شد پر گل و لاله ساحت دشت

خوش بو العجبی توای سبک رو
از تو شده بیقرار بر تو

مست از می دیدن تو انجم
گشتند و شدند از نظر گم

در برج شرف زدی چو خنده
گردید نبات مرده زنده

مرده ز دم تو میشود حی
گردند مگر خمیرت از نی

همبالی خوش بعکس یارم
گر زوی چو سحاب اشکبارم

هستی چو شیشه عکس آن روی
زان کرده دلم بسوی تو روی

بنگر بمن شکسته دل خوش
ممزوج ببین تا آب آتش

آهم در آسمان شکسته
دوش آرزوی کله بسته

ز اشکم شده دشت ارغوان زار ... در پای دلم خلیده صد خار
سوزم که به برق پر فشانده ... دوزخ راز مهر بر خوانده
ای مهد تحقق عشق کامروز ... گردیده ز پای تا بسر سوز
از سر هوس و هوا بدر کن ... در کوی حبیب من گذر کن
وانکه بزبان چرب و شیرین ... بر کوی که ای سپهر تمکین
مجنون ز فراق تست بی تاب ... چون ماهی دور گشته از آب
جانش بلب آمدست از غم ... گردیده تهی ز قوتش از نم
افسانهٔ روزگار گشتست ... گل بود ولیک خار گشتست
دادست بباد صبر و آرام ... آهش برده بماه پیغام
رانده بمحیط دهر کشتی ... آبی شده گرچه بود دشتی
دوزخ شده سینه آتش اندوه ... پنهان شده ز آب دیده اش کوه
از آتش تو کباب گشتست ... عمان ز تفش سراب گشتست

او کرده درون بهتر توصاف | تو غافل ازو نباشد انصاف
یکراه بروز لطف بگذر | پا نه بسرش چو سکه بر زر
روحی بتنش کن از نگاهی | بنماش بسوی خویش راهی
هنگامهٔ گفتگو بپا کرد | زینگونه بسی سخن ادا کرد
چون کشتی روز غرق گردید | بنمود لقای خویش ناهید
دریای ستاره موج زن شد | گفتی تو که آسمان عدن شد
مجنون در درج گفتگو را | بگشود فرود آبرو را
افشاند بپای اختران در | گردند ازین تهی دل پر
تا صبح بروشنان سخن گفت | دُردانهٔ قیمتی بسی سفت
چون صبح علم فراز گردید | جان در تن مرده باز گردید
مجنون بنشاط همعنان شد | رقاص بسان آسمان شد
کفخا که رسید قاصد یار | یعنی که مسیح پیش بیمار

ادانغ

در بیان رفتن لیلی با دختران عرب بسیر گلستان

چون ابر بهار سایه افکند / گل زد چو لب صبح شکرخند
از نکهت گل جهان جوان شد / سرسبز زمین چو آسمان شد
شد مرغ شکوفه بال افشان / گردید چمن ز گل بدخشان
خورشید به یخ نظر فکن شد / مانند خلیل بت شکن شد
شد آب سوی چمن بگلگشت / پر گشت ز سبزه دامن دشت
آمد گل آفتاب سرمست / جامی ز شراب غمزه در دست
شد باد صبا بسیر گلزار / آورد برون ز پای خود خار
مرغان ترانه گو بهر سو / گشتند بعیش روی بر رو
لب غنچه ز گفتگوی بسته / بر مسند دلبری نشسته
سوسن شده با هوا سخنگو / افگنده گلاب عیش در جو
چون ساقی ماه روی لاله / پیوسته بکف درش پیاله

دیده بسمن گشوده نرگس / بر بینش خود فزوده نرگس
روشسته آب عطر زنبق / زو یافته طرف باغ رونق
دستی زده چون نسیم سنبل / بنجواست بعطف دامن گل
ریحان بنفشه دوش بر دوش / آورده نشاط را در آغوش
کرده چو گل قدح دلیری / در دعوی رنگ و آب چیری
فرزین شده غنچه را پیاده / رو شسته چو ارغوان بباده
در زیر سر هوای دل گرم / بگذاشته سبزه بالش نرم
سرو سهی از غرور بسیار / سوده سر خود بچرخ دوار
مرغان چمن همه شده مست / دامان طرب گرفته در دست
از فطرت موشکاف بلبل / پی برده بهمزبانی گل
قمری شده سرو را خریدار / چون مهر نموده گرم بازار
هر فاخته بر سر درختی / بگشوده دکان نیک بختی

کرده دل چون تهی ز هر فکر / گشته چو فرشته مایل ذکر

دراج و تذرو در تکاپوی / چین کرده چو صبح دور ز ابروی

گل مست و هوا چو باده سرمست / خورشید گرفته ماه در دست

خون در رگ مرد کشته آماده / گردیده کمان غم کباده

تازه شده رسم کیقبادی / بارید بجای ژاله شادی

در فصل خوشی چنین که گفتم / یکدر ز هزار دانه سفتم

لیلی ز حرم برون خرامید / با حسن وفزون ز جاه جمشید

بر سرو قدش گلی شکفته / طعنه زده بر مه دو هفته

بر دوش بدش ز زلف چوگان / خورشیدش گوی چرخ میدان

از تنگ شکر گشاده بندی / بر دست ز گیسویش کمندی

شد آن گل گلشن ملاحت / خجلت ده اختر صباحت

در سیر چو آفتاب اقبال / خوبان قبیله اش بدنبال

تا بو که بدستیاری بخت — در سایهٔ مدّعا کشد رخت
دل سوخته‌ای چو خود بجوید — با او غم عشق فاش گوید
از دیده سرشک خون گشاید — وز دود درون تهی نماید
آن دود سرشک چون شود کم — یکلحظه زمدّعا زند دم
خواند غزلی بیاد مجنون — راند ز دو دیده فلک خون
زانسان که رود ز جای خود کوه — روید ز زمین گیاه اندوه
دل سوخته نیز حرف مجنون — گوید بپرش چنید و انز جون
زان دل شود ش بسان گلشن — گردد شب او چو روز روشن
چون دامن چرخ هشتم از دُر — گوشش دامن ازان کند پُر
جوشد چو محیط یکزمانی — دل شوید از غم نهانی
جامی تازه زعشق نوشد — چون هیمه ز شعله جامه پوشد
افکند نظر بدشت مجنون — چون مهر رود بخانه وارون

اندر

نزدیکی آن قبیله باغی	نی باغ زمانه را چراغی
نخلستانی چو باغ امید	بر کشش مه و میوه قرص خورشید
در فسحت و قدر آسمانی	آراسته بود باغبانی
افتاد بدان حدیقه اش راه	شد بلبل گل پرست گمراه
بنهاد قدم بباغ سرمست	خلخال بپا و زلف در دست
هر هفت نکرده آن چو مه خوب	گل را شده عکس روش محجوب
نرگس بر نرگسش سبق خوان	یاقوت فشانده بر لبش جان
چون لاله ز عارضش نشانی	زابروش هلال آسمانی
بودش شبه بروی مرجان	بهتر نگین خاتم جان
از تنگ شکر گره گشاده	بر زلف هزار پیچ داده
بگشوده رخش نیکوئی فال	گیسوش چو افعی بدنبال
دامن بسر زمین فکنده	زان خاک زده بچرخ خنده

سیب زنخش ز سرخ رویی ‌‌ ‌ افکنده حی مغانه در جوی

از غبغبش آن ترنج بی خال ‌ ‌ گردیده ترنج زرد و بیمار

گر آدم اگر ملک بدی جست ‌ ‌ کردی چو نظر بدو شدی شست

القصه بدین مثابه میرفت ‌ ‌ گردیش ز سایه مهر هر هفت

در هر چمنی که پا نهادی ‌ ‌ از خلد بران دری گشادی

هر جا که شدی چو مه خرامان ‌ ‌ کردی گل آن زمین بدامان

بگرفت جهان بغمزه و ناز ‌ ‌ آورد برون ز سنگ آواز

از سبزه و لاله با جش آمد ‌ ‌ وز نرگس و گل خراجش آمد

از شکلش مهر شد تمه تاب ‌ ‌ دل شد بدرون آسمان آب

با گل منشان باده رخسار ‌ ‌ گردیده نگار سو فلک وار

آن کشته بچنگ عشق نخچیر ‌ ‌ گردید ز سیر باغ دلگیر

عاشق که شود ز یار خود دور ‌ ‌ جو بیش آید بدیده چون کوه

146

بود ارچه حدیث عشق بسیار
این نقطه بدوش حرف شد بار

آنها همه گرچه نیک نغزند
لیکن نه چو این تمام مغزند

هستند درون پوست یکسر
نادیده جهانشان مقرر

باشد ز من نیاز بنده
بادام دو مغز پوست کنده

عشقم بهوس قرین نباشد
بر جبههٔ مهر چین نباشد

من بودم و آفتاب یار است
معنیم بدوش لفظ بار است

تو قسمت ادیب مکتب من
مهر بیت ز ذوق بر لب من

از مشرب من که گشته آگاه
ملکیست درو محیط یکجاه

جا کرده بگوشه ابش عمان
بیجاده بود برش نمکدان

گر دیده چو در بهار گلشن
ور توت جهان ز گفتهٔ من

با حاسد من بگو که خوش باش
حیفی نبرد ز مهر خفاش

با معجزه سحر کی برآید
کی کفش بتاج همسر آید

با شیر کجاست مور هم دل
کی پشه به پیل شد مقابل

با خصم مرا چه جای کین است
صد معجزه‌ام در آستین است

چون برف گر آفتاب شد آب
سنگ از دم من شود چو سیماب

این خانه که سر ز شش نهادم
بر چار در از جهان گشادم

گردید ازین جهان قرین
چون از گل سرخ صحن گلشن

افروختم از نفس چراغی
کز رشک بسوخت ماه داغی

هنگامهٔ شب ز هم بپاشید
[illegible]

ظلمت ز میان چراغ روشن
گل باشد خلق را بدامن

بیدار و که بخواب باشند
هم جملهٔ آفتاب باشند

…سار زمین چو بدر گردید شد چرخ برین تمام خورشید

…دید سها چو ماه تابان شد باغ ارم همه بیابان

…تاده در آن شب قمر موی صد همچو شب برات هر سوی

…سته بوا آیت امید مجرم نشده بخانه نومید

…ه تو سر در هی رفواه کانشب همه را پیمبر و شاه

…ر تکیه چو نور مه زمانی بر لته پاک ام هانی

…نمش چو بخواب گشت پیمبر آمد ز بر خدا پیمبر

…ی که سروش وحی جبریل بنمود بخلق راه تعدیل

…بر سر چرخ چارمین تاج دنبال نبی شده بمعراج

…در بر آشنا کرد آگاه چو شد نبی دعا کرد

…ری آفرین که یزدان معمار دل و جلا ده جان

…نزد آنکه جان جانی بخلق جرجا … زمین و آسمانی

گفت این سخن و کشید مرکب | شد روزی جلوه گرد ا...

آن مرکب را براق بد نام | بد بخته برق پیش ...

در نور گرو زماه برده | جان در قدمش صبا سپرده

برق از روشش گرفته ارشاد | چون گرد فتاده از ...

گردون ز روشی ستاره گری | از سر تا پا تمام ...

تا چرخ ز خاک نیم گامش | سیمرغ چو صعوه بد ا...

تن چون تن اسپ لیک با پر | با پای پری چو آدمی ...

برده گرو از پری به پرواز | انجام روش یکی به آغا...

چون دید پیمبرش بدانسان | پا جفت رکاب کرد ا...

بر پشتش بی‌هیچ مهر جا کرد | پا را بجناحش آشنا کر...

چون گشت براق زان خبردار | بردش بدمی بچ...

[illegible]

بر مه چو نظر فکند آن ... | همچون شه شهر ...

ای یافته از تو قدر ایمان یعنی همه جان تو داده جان

ای بدر منیر و مهر انور صاحب همه را پس از پیمبر

آخر بتو آمده است و اول مشکل همه از تو میشود حل

[illegible]سم تو عمارت روان کرد نور تو زمین [illegible] کرد

کندی چو بزور در ز خیبر شد جان تو شهر علم را در

حلم تو زیاده از حسابست عدل تو عدیل آفتابست

منبر ز تو گشت عرش پایه افکنده با آفتاب سایه

تیغ تو ز آسمان ستد باج نعلین تو گشت افسر تاج

مهر تو بر آتش آب زن شد مردود تو شعله اش کفن شد

[illegible]ت تو مه سپهر دینست چرخ آمده خاتم آن نگینست

[illegible]د همه یافت از تو درمان دادی تو بخلق جز جان

[illegible]زده چو ولی خود خدا است بادا ابر دو پستان فدا است

هستی بحقیقت ای تو جاوید   خورشید سپهر دین محمد
هشتت حرم زیاده چل را   قبله شده مرقد تو دل را
هر دل که نه در نجف مقیمست   خلدش جایگاه چو جحیمست
از گرد سمند آن ره را   روشن شده دیده خرد را
وصف حرمش چنان توان کرد   کادراک شدست در شمر کرد
فرش حرم زایران آن در   با عرش برین بود برابر
منزل شده آفتاب دین را   یعنی که امام متقین را
شاه نجف و پناه عالم   فرخنده کسی کزو زند دم
عالم بید و بنیک اشیا   از خاک درش بهشت پیدا
جان کرد اگر کسی نثارش   شد آهوی آرزو شکارش
ناجی بود آنکه پیرو اوست   هالک آنکس که نبودش دوست
شمشیر از دست شهره شهر   زو گشت کرم خلاصه دهر















No. 67

Notes by Mr. M. S. Kahn (of Calcutta, India)

on No. 67 of the Rendel Harris Collection

July 1954

Ms 67.

The Poem
Laila Majnun
of Jāmi. Persian
gold and black
frame. uniform
and good nastaliq
chapter headings
in red. all
quires loose.
Bad Condition.

M. S. Khan
Calcutta
India
07/21/1954